به عون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

انوار سهیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہین انمین بعض کتب اخلاق و منشآت فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق وموعظت و تصوف

گلستان نثر۔ شیخ سعدی شیرازی۔

ایضاً - کاغذ رنگین و عمدہ

ایضاً - متوسط قلم

ایضاً - نہایت جلی قلم و واضح و خوش خط

گلستان چوب قلم - کاغذ سفید ولایتی عمدہ

ایضاً - کاغذ حنائی -

فرہنگ گلستان - تصنیف مولوی عبداللہ الموسوی -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے

شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -

اخلاق محسنی نثر تصنیف ملا حسین واعظ

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے

بوستان دو مصرعہ - تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی -

ایضاً - دو مصرعہ

بوستان - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین -

بوستان مترجم - بصورت شعر بشعر از گوبند رسا قضا

بوستان دو مصرعہ - مطبوعہ مطبع علوی -

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون

مثنوی معنوی - مولوی روم مولانا جلال الدین رومی کی تصنیفات سے ہے چھہ دفتر مصنفہ مولانا اور دفتر ہفتم ملحقہ مولوی الٰہی بخش ہے بقدر ضرورت حواشی بھی ہین چہار مصرعہ نہایت خوشخط چھپی ہے

شرح مثنوی مولانا روم - از تصنیفات حضرت مولانا عبدالعلی صاحب بحر العلوم مرحوم یہ شرح جامع ہے اور حل لغات ہر اشعار اور تشریح مطالب کو لائق مذاق اہل طریقت کے بیان فرمایا ہے لطف اُسکا قابل دید ہے -

مجموعہ مثنویات فرید الدین عطار - اس مجموعہ مین حسب تفصیل ذیل مثنویات تصنیف شیخ فرید الدین عطار شامل ہین - جوہر الذات - سیلاج - الٰہی نامہ - مختار نامہ - منطق الطیر - بلبل نامہ - نزہت الاحباب - مفتاح الفتوح - بے سر نامہ - پند نامہ - یہ مجموعہ بتلاش تمام فراہم ہوا قابل دید ہے -

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و آسمان

انوار سهیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقصود مزین [illegible] شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع ذرات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید عوائد آلای نامتناهی او وافق عدد
مستمر و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای جمیع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر
رقم نه امور عقل نکته سنج پیوند * شناسائی وی دهان حرف بسته * جواهر بخش حلقهای باریک
بر فروز آرنده شبهای تاریک * در کلام قدیم کریم و کتاب الزم التقدیم والقاه بر حضرت رسالت پناه
سلطان خرگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی
محمد کازل تا ابد هرچه هست * بآرایش نام او نقش بست * چراغی که انوار بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست * صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی
من تابعه و انتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب
استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز حکمت شدید القوی طریق تعلیم مستعدان
مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه عهد و طلب برین منوال نموده که ادع الی
سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای
دعوت کننده عالمیان بموائد فوائد صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معا

و معاندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو
از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و
طباع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
نظم هر آن نفس کو توسن آمد رام + کند آهستگی با گره خام + به تندی توسن از سر تند گردد
و گر کند هی نمائی کند گردد + چنانچه رام ساختن توسنان تند عنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت
متعذر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و [illegible] در هم
[illegible] بالفی و دواعی جهیده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی [illegible]
حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت [illegible]
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب [illegible] بزرگی آموز تا بنگرید [illegible]
و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که مستمع تحقیق نماید که [illegible]
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از ارباب طباع
فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از
الفاظ و معنی بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد +
برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را + و این نوع کلام هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و
علیهم الصلوات و السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلی الله
و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث کمال [illegible]
هر آینه طبائع جمعی خواص امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس [illegible]
[illegible] است که اقتباس انوار از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت توانند بود واقع شده و بدین سبب کلام ایشان [illegible]
آئینهٔ ظاهربینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و شاطر ارباب باطن بر مواقع نکات
و دقایق نقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بهره گیرد

مصرع هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود ٭ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و
خال حکمت و هیأت موعظت که یگانه جامعیت آراسته تر دلربای عاشقان صادق و تماشای جلوه اش
میل بیشتر باشد و هر که بیان آن بیش از شنیدن ٭ سوی او میل بیشتر باشد ٭ و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند و برهمه حکمت شعار او صنایع
جامعیت آنرا بنمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت
سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور چندان حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای
استفاده مطالعه نماید و نادان برای تفرج و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات مالا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی ٭ لفظش چو طراوت معانی ٭ معنیش چو آب زندگانی ٭ و افاضت آن منبع
حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهره بخش مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را افاده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای دلارای این کتاب خلقتی ست
زیبنده و لائق نظم صورت او جامه مجد و سعادت اطلس ٭ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ٭
عارض نگین شعارش همه شیخ و غریب ٭ طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ٭ از کلام کاملش انوار دانش
شعله زن ٭ سینه ات چون مسرا علم از سینه اهل یقین ٭ و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای
جهان آرای دابشلیم هندی که بالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف نموده و تمکین در مبادی
شرح شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت
بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح

ابواب حل مشکلات وکشف معضلات مینمود واین جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون
گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر
چهره ننمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی وهمان طریق مسلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی قطعه
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ز فیض رائحه او مشام را خبر است نشود بگل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را
در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود بیت جهان گشته از عدلش
آراسته وزان رسم بیداد برخاسته رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب
که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی
را بلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع
قبول و شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم هم
در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رأفت بران نهاده

و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
و راده فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شور انگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ
سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفق الکلمه اند مصرع
فان القول ما قالت حذام فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب در اطالت الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بعض کتاب
و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن باواخر
آن بیرون نمی آید و بدین معنی هر آینه سبب ملالت و موجب کلالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین زمان لطافت
نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که واعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد پیدا اند
تکلیف که بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از آن جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابر آن درین وقت بنا بر اشارت عالی
ذات معالی صفاتش جامع کمالات را جامع است و صفات سامی حضرتش از مطلع فضایل و معالی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط الامن و الامان ناشر آثار خیر و

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بود ندامن علو همت از غبار زخارف
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت بنیرنگ این پنجروزه خیال
که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهرهٔ
قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این نکرهٔ
با بهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه ایست و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را
بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکیلی
که بی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی نور تو بر هر که میتابد نشان دولت ست نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا
را بی تکلف تخیل و تحمل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینوفشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زین درخت نشاننده را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوهای تر است بزیبائی از
یکدگر بهتر است و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
مینمود بیت چه حکمت ست یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره

والاستجازه بیمن اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و
باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول راکه رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت
دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز دو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر
و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادت
ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دران
زیاده فائده متصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان
ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بسلک کتابت
درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این
در معانی سفته ام   آنچه گفتند هم بگو آن گفته ام   دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند   ز نظم و نثر باید داد پیوند   که گاهی طبع زین آرام یابد   زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابر آن ملاحظه که مصرع

بر دستهٔ گل نیز به نیزه‌بند گیاه را باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه
در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان بیان نکتهٔ المامور معذور در دیوان
اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقال لازم الانقیاد
من صنف فقد استهدف بمقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا
بود در هنر دیگر چه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکنم سینه ریش + در روش زمرهٔ
آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب کند زان چه باک
مصرع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر
والحسنی و این رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدینوجه که مفصل میگردد باب اول
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در بیان یافتن بدکاران و شآمت عاقبت
ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه
کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از
دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم
در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب
دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن و از کار خود
بازماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب
زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود
شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی
و چهره‌گشایان غرائب حکایات و صورت‌آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدینگونه آرایش
داده‌اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ملک چین پادشاهی

بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان تیغ گذار غاشیهٔ انقیاد او
بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان
مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صاحب تدبیر کمر خدمتگاری بپیامن جان بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان   و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بیمن شمائلش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال بیچاره و درویشان
بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بی‌پاس
ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون شب ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه
امین ابا داوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود   و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تأمل
هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای
دامنگیر خارستان بیداد را بتیشهٔ سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی نظم چو رای خردمندان در کار بستی +
بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی   و بجهت آنکه از رای
خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر کارزار
می‌بست نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می‌نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان
کامگار را باید که بحکم وشاورهم فی الامر مشاورت بزرگان جهاندیده را در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام

انوار سهیلی

اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدوا
لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را
متضمن بیت در همه کار مشورت باید کار بی‌مشورت نکو ناید - اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک بادشاه
غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته
از حبس قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ شیرچنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین از زخمهای چنگ تیزچنگ شهبازان نامی عنان
گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بچون صید کرده چنگ را تیز + درآمد چنگل شاهین بدراج
بطوطی ماند بر بالانه دراج + کبین بکشادن یوزان ز هر سو + فرو بسته رهٔ جستن بر آهو + ز تیر تازیان تیر آهنگ
فضای دشت پر نخچیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی
ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن حال از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب در قفا
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن
خفته در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن و دفع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازیم که زمانی در سایه
برآسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای + میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای بندگان آنکه ظل
لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم + چون سایبان لطف تو باشد پناه ما + لیکن ذات عالی صفات بیان ظل الله را که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست ٭ من درین نزدیکی کوهی میدانم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف معطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد برلب جوی نشین و گذر عمر ببین ٭ این اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بهار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام بسپهر زنگار فام رسانیده یا چون شیخی که با وصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک سر روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف لف پیچ بان سر برزده و سنبل تر بالاله خود رو چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سر سهی بنطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار بهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلکشا آب و هوای مبارک منزلی فرخنده جائی ٭ ریاحین برکنار جوی رسته ٭ بآب ژاله دست و روی شسته ٭ درختان چون بتان قد برکشیده ٭ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ٭ فراز شاخ مرغان خوش آواز ٭ بالحان از غنوها کرده پرواز ٭ نهال سرو گلزار جنت سبق داشت ٭ خط طوبی لهم بر هر ورق داشت ٭ و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر و ماهی سیم سیما ٭ چو ماه نو اندر سپهر مینا ٭ و زیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت

آفتاب هر یک بر لب جویی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای گرم
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیه رنج و الم
وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر یک گوشهٔ بساط از مرکب سعادت اسپ و فیل پیاده شده
بی بازی از فرزین بند خیال فاسد برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی
و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ آرد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش
زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و فجرنا
فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه
میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یک رو
نهاده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغ ست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل
جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز
و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محراب گه معبودشان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان
بسته ایشان را پادشاهی ست که او را الیعسوب خوانند جثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و
وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل
بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در
دارو خانه حکمت صفت فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان
ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجره مسدس و
خانه مسدس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن + تا نشوی
عهد شکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال
ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رائحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص احوال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد
و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفته بمرور زمان
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست
و بپای بخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و
زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان
کوتاه دست + بزرگان خرد و بلندان پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت

که در نهاد ایشان مرکوز ست در پی آزار یکدیگر ایستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودیکه جبلت و سرشت ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد و بقای همچو خودی را بر اندازند بیت و ور نگر گر بنا مردمی پر حذر ست آدمی از آدمی + وز بیر گفت این جانوران که شما می بینید هر یکی با طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نقوش شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند قدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محجوب مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملک هست و نصیبی از دیو + ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک + و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس هواجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی چند دی چند از خو و عجیب + عیب پسند مبر بحکم هنر و ود شوند ار بد ماغی رسند + با دشوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کل آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود ببندند پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکار ترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده مثنوی قمع چه بگزید هر کو عاقل است + زانکه در خلوت صفاهای دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق + میگریزد عاقل از غوغاے خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اینجا

یکی با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد . خاکدان دهر را بیز دنیا یاد گردمن +
خجسته رای عرض شود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض تواند بود
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چه مجموع بود . آن گوشه نشینی که بجمع نرود . در غنچهٔ دل نازک گل باشد جمع +
چون رفت در انجمن پراگنده شود . فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب
وقرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و قتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار . پوستین بهر دی آمد نی بهار . و فی نفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک عالی و افاضل فرد دست طلب انی دامن صحبت
بگسل + تنها نشین که بیم دیوانگی است . واز فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت نداختن و مصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت صورت نه بندد که اگر
مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بالبیتی نمود اولاً ادوات تیقاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع
و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر گردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نگردی بعد از تهیهٔ
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی ازان قادر نبودی فکیف که مجموع
آن اشتغال بباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بود و هر یکی بهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند
و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع
محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت
بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز . که هیچ کار میسر نشد به تنهائی . بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشد بحسب جثه و زور ایشان
زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور
و زر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آئینه آن متغلب چنان خواهد که آن
مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بافساد کشد. بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد + که از تاب آن
هر چه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکرا
بحق خود قانع ساخته دست تعدی ادرا از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها اشتمال اطراف بر زوائل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی + تفاوت
ست که از آفتاب تا سها + پس اختیار وسط راست در جمیع امور + بدان دلیل که خیر الامور اوسطها + بادشاه
فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر
گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما اورا
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع
و نفس همه ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان. بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری + و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد + هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرور است

بچه نوع میباید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال بیت

مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نموده چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان میان اخلاص بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرّ منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت می دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند + جهد کنان کز تو بچیزی شوند + و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حال الا التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم برزند در دمی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود بتفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که در ینجا نه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم و دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه باز بکار آید میفرمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام او همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد
در هیچ نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اجمال از کجا رو
نماید فرد گوش بر آوازم و مژده زان لب کجاست + دیده بر راه است یار بیخ تو دیدار کو + و چون دانستم که
وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر الهی بجامی آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی
ترا در گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و ازما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت
واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا و نقدی بیار
که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن‌ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری + من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال
چهرهٔ ممالک ست بادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته رنگ ظلم و بیداد
از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را
کرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این بادشاه را رای دابشلیم گفتندی

وبلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی واز روی استغنا نظر جز بمعالی امور وعظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی وعدد مردان کاری ودلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت وممالک معمور مصرع

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + وبا اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی وبنجو قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + وچون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود وساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی وکام دل از روزگار مساعد برداشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار وحکمای فضیلت آثار حاضر بودندی ومحفل را بلطائف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بمسند عشرت نشسته بود وجشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی وراحت باز کرده + بعد از التذاذ نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا سبیل استماع داستان حکمت هوش افزا نموده وپس از تماشای رخسارهٔ ماه وزهره جبین برغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرموده واز حکما وندما تفاصیل محاسن اوصاف واحاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار درشاهوار بود زینت بخشید سخن در وتعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده وخصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود وکرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات واکمل اخلاقست ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده وکرم او کل مخلوقات را فرا رسیده وصاحب نبوت کبری صلوة الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته وبر کنار جویبار کوثر نشو ونما یافته که السخاء شجرة فی الجنة

نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست + گنج یقین ترک درم کردنست + گنج روان را که تو پرسی نشان + نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد وبفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند وصلای کرم بر خاص وعام در دادند غریب وشهری را بنصیب تمام خرسند گردانیدند وخرد وبزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابرکفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب
تابان بزر بخشی دیهون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب
کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم گستر د نظم روز چو در پرده بپوشید راز + رازبران
وا دشب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر
فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود
که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام
کردی و گفتی امروز گنجی درراه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه ازبرای رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانه
رائگان حوالهٔ تست و یافتن چنان گنجینه پای مباهات برفرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده
شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود
و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک برداشت شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود +
از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار با دررفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ
و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فر دولت اقبال ابا وی رکاب اندر رکاب + نصرت و تائید
ابا وی عنان اندر عنان + و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود
خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان
عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شده مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار
از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر
بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از
صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدا
منزل تست دل و دیده فرود آی در آ + شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بازای قصر زراندود

تحفه تا نباید و گنج زاویهٔ محبت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادت
معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بر هم و قدم نواخته
و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حال کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چه چهره شود خواجه از اسرار
دل آگه شود هر که ز معنی خبر یافته است از دل صاحب نظری یافت است بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد که ز دست من گدا ناید مهمانی چو تو پادشاهی
اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده نزول راه شاه بسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش آنکه
در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن
رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید کسیکه گنج قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو
کشورگشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانه
عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند و در نیت دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش
درمیان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیبست رای
امر کرد تا جمعی بکلنگها و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر
همایون در آوردند مثنوی لبی زیور از گوهر شاهوار لبی خاتم و یاره و گوشوار لبی درج و صندوق با قفل زر
پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود و درمیان همه صندوقچه دید مرصع بر اطراف و جوانب آن بندها
محکم بربسته و قفلی رومی که دار از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره از کشودنش نمی
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ آن راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید

رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفه نفیس‌تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده‌اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید و بر وی خطی چند سریانی بر روی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد هیچ یک از حاضران بقاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را ببستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استبصار درآورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند + با که وفا کرد که با ما کند + شعر وفا درین استخوان بوی امان نیست و در نیکدان + اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم نا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری درباب شکست او بغرض قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض است زارباب سخنها +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید بهر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز + چون هیزم خشک زآتش تیز + کارش بجدل
چو بر نیاید + خوش خوش در حیله بر گشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگرچه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها عجلت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تأنی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت
چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزد که بسبب آن خلاصی ازان ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بعجلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنهاد رخت + دل شودش از پی
آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + برگذرد قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته
ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال
اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ملک ابتدای
دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنا سیراب گرداند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف برداشته + بنواز و بیکبار میفگن بر خاک + وصیت دهم
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان
بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار
کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز نیستی از بد و از نیک بیخبر + روزی
بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه سبیل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد ننماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد
زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم
آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیا
حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان
امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذاً بالله
چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد مثنوی خادم پادشه
امین باید + تا دران ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود ز شومی او +

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله آورد و دن و سنه همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون + غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل هم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه به اکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است + و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی مقتبس و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله المؤید بحصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی درو درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجیکه بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدرهٔ درهم و دینار و خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این تحقیق یافته ام می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ خیر بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت خاص زبهر کرم آمد درم + بر گذر قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بسر انجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد + دریای شب از درر کواکب

گم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشارالیه و در حسن تدبیر و موافقت
مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست
تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده امروز
نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بتدبیر باید + که بی
تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را ببدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را ببین دیش وانگه بگوی + تا امروز و
امشب در ایجاب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بمحک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر بهتر بزانوی ادب در آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا بابد بر تو مقرر
شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار باید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه
عالمگیر مخفی نیست که شعر السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ شعله البیت سینه سوز و تیر دل گداز الجلاء اعظم البلایا و کیست جگر دوز
سفر پاره ایست از دوزخ ۱۲ از خاندان اینها بدر کردن بزرگتر بلاست ۱۲
مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پامال شده اند که در
گوشه کاشانه خود قرار نه گیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت ست + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار ترک اقامت
بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

له وزیری گردن و بازی دادن ۱۲ م

انوار سهیلی ۱۶۱

ایشان گردیدی و بند از محنت روزگار در دل ایشان در دی با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات چون زمزمه
سرایندی دگاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در روی تهی کنج فراغ
داریم + عشقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن
دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد زیاری + و بازنده را
ارزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی
که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر
عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ننماید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لکدکوب هر عالی
و دون است قطعه بچشم خاک و گردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر مربی مرد
و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و اوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی زجای بجای + نه جور اره کشیدی
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان تو
نرسیده و تنبا دالفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نبارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب و بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی
با عجوبهای ولایت از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم +
زین خار گل مراد روید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شده است که درد او از دیدن
ان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از ان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد + حالا
بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده
فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد + بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار + توقع دارم که من بعد وقت مشقت
سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن
حکیم فرد یار کهن را بهیچ رو مده از دست + بهر حریفان نو که نیک نباشد + تو از میتوانی نمود سخن مرا در توجه
اثر خواهد بود اما فرد بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش + سخن بر اینجا قطع
نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون
پرد ز قفس + برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین
را در زیر دامن جمع دتوده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینارنگ وا از روضهٔ مینو و گلشنا تر و نسیم شمال غالیه بیزش
از نافهٔ مشک تتاری عطرساتر مثنوی صد هزاران گل شگفته در او + سبزه بیدار و آب خفته در او + هر گلی گونه گونه از
رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیکبار ناگاه فراش
سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیمار بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک * وز صدای رعد می لرزید
بر خود جرم خاک * بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین
تندی * کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها * القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد
هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته برکشیدی
و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو * اینچنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی یکدم * وز تو غایب نبودمی یکروز
اما چون طلیعه طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب چهره
زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب * بازنده بار دیگر به پرواز درآمد تا شد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر
رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان *
گهی سیر چون باد آتش نشان * قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بکنج عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد *
بجز افتادگی چاره ندارد * بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام خیال
ناسنجیده خود وقوفی تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها بنمود * که اگر از ان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان
ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم
نشان نمی دهند مغتنم شمرده لبقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد دگر یار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام
از چنگ منت کس نرهاند * ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد
درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر از آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن + مگر بهرام خون آشام بهر روزش شبان باشد + ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر است اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید بقوت سیلی که در نهاد شاهین شکن ست با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در تراز و بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست + او بصد حیله زان میانه برست + هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخیکه گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرودن گرفت و زاغ شبگاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چه طاوس مهر + خرامان شد اندر ریاض سپهر + باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را آتش گرسنگی بر کشور بدن مستولی شده بود چون چشمش بر دانه افتاد بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دنیا لذتهای نفس + مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند + باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر بجست + هرگز نکند رد سپر تدبیرش + باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان گشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت + بگفت از بدبختی نشست این مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار + بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بطرف نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و برگوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده تنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که قعر از آن سوی هفتم زمین برگذشتی فلک دورش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانب آشیانگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنید و باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت در دمشقی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ
دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم
و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال +
شود منازل لم از آب دیده مالامال + دابشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او
نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربهای بمدت العمر بدان
فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی
نمی‌بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبکرو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری
رسد **بیت** از سفرها ماه کیخسرو شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود آرد
و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملاحظهٔ غرایب عبادی بی بهره ماند باز را از آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از
ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درای و سیری کن + چو چغد چند توان بود در پس دیوار + و یکی از مشایخ
کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین
کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که باز عین
بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بشرف بیت سلطان ترقی
وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت** رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید
بیت آن نه کوهی بود کورا بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان +

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی + غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا فرزندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد قضارا دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همه خیال رویت بینیم بی تامل در تاخت و پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا اورا گرفته باشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن اینحال باز توان یافت که مراسبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهائش بسبب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بالیدن و نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و همت و هیئت خود را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیری بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی نی داخل این دائره دارم خود را + نی خارج این جمع شمارم خود را + آن به که ازین نیستی و هستی خویش + خوش بگذرم و بازگذارم خود را + روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملول بر من پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت + نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا
مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن + هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
که پیش آورده سخن سفر مگوی که در بیابان آدمی خوار و اژدها نیست مردم آزار بیت سفر اهل جهان سقر است
زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطهٔ
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغتی ست
و توشهٔ که بدان اوقات توان گذشت میسر ست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت ست
اما هر چند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از ان قاصر است
زغن دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با و مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه
گاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر

احیانا بمددگاری بخت ومساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی وغم گذشته شعلهٔ حرارت غریزیش بسوختی وتا یک هفته کابیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی وگفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
وبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی واز دور بشکل خیالی نمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه مینخرامید وبدستور شیر ژیان
گام شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت
از کجائی وچنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست واین شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر
شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی نمایم وعلی الجمله از گوشتهای فربه ونانهای میده لقمهٔ
در ربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان میده
بر چه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل وهیئت که تو
داری عاری تمام است واز این صورت وصفت که از خانه رو بصحرا آورده تنگی بر دوام فرود از گربه این
گوش ودم هست ترا + باقی همه عنکبوت را می مانی + واگر تو بارگاه سلطان را ببینی وبوی آن طعامهای
لذیذ وغذاهای موافق بشنوی ممکن که بتحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی ورابطهٔ جنسیت ثابت ست چه باشد اگر شرط مروت واخوت بجا آری واین نوبت که میر
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم واز برکت صحبت تو بجای رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان + گربهٔ همسایه را دل بر ناله وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بهیچ
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد وصورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر کند مرد را +
خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چنان
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو نصیحت او را سود داشتی فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آن جماعت بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از
حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بروی کشیده بمیدان جرات
درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال از ینحال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف
در سینه اش تراز و شد مثنوی چکان خونش از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان میدوید +
که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانه پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر
بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت
بتو میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و اینمرتبه نیز از دست برود و باز
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان بود و بجز داکل و شرب قناعت نمودن
از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی نیز باید خاست و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست
بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند بمنازل اراذل راضی نمی شود مثنوی
هیچکسی ره سوی بالا نیافت + تا قدم از همت والا نیافت + هر مرتبه جو که برآئی بجاه + درکش نخوت بدر شربت باران سیاه +
زغن گفت اینخیال که تو در سر داری و پنداره که در دل این بیگانه واهیست و تمنای بیحاصل نخوتست با هیچ کار بی آنکه اسباب آن
مهیا باشد از پیش نرود و هیچ تدبیر بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرومایه جای بزرگان نتوان زد گزاف +

مگر اسباب رنگی همه آماده کنی + بازگفت قوت چنگال من حصول میاسن دولت راخوبترین سببی ست و سطوت
منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازو و
دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این
حال بر چه منوال بوده است حکایت بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عیال وفا
نکردی و مکتب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی فرزندانه او را پسر گرامی
کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا ابیت مبارک طالعی
فرخنده فالی + بباغ خرمی زیبا نهالی + ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او داخل
بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت او بود در تربیتش نمود و پسر در کودکی
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان سبق بر زدی
چندانچه بتعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی مثنوی چو با تو سیم نوشتی دبیرش + سپر با خود بودی در ضمیرش +
الف بای چنان پیکر دلپذیر + که با شکل کمان است و الف تیر + چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید و
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بجانب تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و اما
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت
افگند حصار استوار عفت دینیه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال
ترتیب کرده ام با از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار اگرچه من هم می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا
درین باب هیچ تکلیفی نمی خواهم و از شما بغیر از اجازتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام
حاصل است چندان استطاعتی که دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی سبب
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام است پسر بخانه رفت و شمشیری

بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهروارتر آنگه گفت ای پدر
بدان که من عروس ملک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از
تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی استیز نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز
نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی + که اول از
گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق
ایزدی ابواب مددی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد
گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت مصرع باز از سر این
کوی ملامت نرویم + زغن چون دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیله در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن با بچگان وداع نموده از آشیانه
پرواز کرده متوجه اوج شد بعد از اندکی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین
جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود عنان بشکار
کبک در یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان شایسته که لذت
چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم
مساوات زدی و چون تا غایت مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سراپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطر ما آفریده اند + پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای
نا ملایم خلاص میسر گردد و طعمهایی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل شود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحب
دنی دون همت بر صحن مرتفعه و منازل عالیه اشراقی دست میدهد مصرع وین هنوز اول آثار
جهان افروزیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصرع
تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران نمود و بنشاط بال
شکار کبک و تیهو مشغول میگذرانید روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید مصروف شکار

برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبل باز + همه مرغان صید افگن بپرواز + زیکسو چرهٔ بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب دگر شاهین تاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج + و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت تیز شکار او عزم کرده و پیش دستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض قناعت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نپیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و ذلت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند **قطعه** بهار دل سفر باشد که از وی + حدائق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + فانشدوا فی مناکبها خدا گفت + و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از انجمله نیست که شایبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بغبار اذیت آمیخته نشود چهرهٔ رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ طلب نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت
بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیر نیست هر که راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و پاسبان عزت
سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد او را در نگارش
در جهان سردار و سرور نیستند + پادشاهی در چمن او شد گل را ازانکه گل + با وجود نازکی از خار بستر میکند + و حکما
گفته اند الجد وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن
جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول امال متعلق است بر کوب اهوال فرد کم سلطنت نشاید بست + هر کرا
رغبت تن آسانی است + هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارکاب محنتها صفت تن آسانی فرا
راه دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد دید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد یکه از وی بوقوع انجامید بکیاسن تملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره
داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب سایید وزیر درخواست نمود
که این صورت برچه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان
مثنوی درختان سر اندر سر کشیده + بران جلوه گر میوه نغز و تازه + نهالش ز طوبی دلاویزتر + گیاهش ز سوزن زبان
تیزتر + از غایت نزهت آنرا بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام
دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید
مثنوی چو بر خار ازدی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بران راهی که او یکدم نشستی + گذر خلق
تا سالی ببستی + مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال
برآید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد مصرع ای بسا آرزو
که خاک شده + و چون این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و با سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از
صولت و بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و مصدق تمام گرد خدمت او برآئی مثنوی تنی را که نتوانی از جای برد + ببر خاش او پی نباید فشرد + همان به که
با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان
دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بهیکل لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
از دیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر ست +
کارش از کار جمله بیشتر است + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود
و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر ناگه شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی
شرار + و اگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر + ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ
میسوخت بر آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان
میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان
که تواند بود که بار رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم

اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و
کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بانجام رسید
بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که در
رکاب دولتش منتظر بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما اینهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در
سایه درختی استراحت فرمائید و شربت آب سرد و خنک بان آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود
فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش + بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست + پلنگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون
ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی گنجی
نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه
کند + که پیش تیر بلاها سپر تواند بود + به آرزوی هوس کی بنای ایمنی + بآب دیده و خون جگر تواند بود + سهیان این
خبر البشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین جنبانید و فرمود که سردار را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر ببالین
آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید + کز آسایش خود تواند برید + خنک آنکه آسایش مرد و زن +
گزیند بر آسایش خویشتن + پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
وجاهی پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایده این مثل انست تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه رجا نتیجه
مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون درین سفر مقصود
طلب علمست عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب
برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب نخواهد تافت ان لک

لیکن عزم الامور فرشته که بعزم درست پای نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان +
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان شده تهیهٔ اسباب ارتحال
اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند بیت
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس رای دابشلیم از مهام امور جمهور بکف
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس
سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد آیینهٔ اسکندری + تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر + زنگ تعدی بری از وی بدر + ملک فروزی چو سحر پیشه کن + وز نفس صبحدم اندیشه کن +
ناوک مردافگن صد تیر زن + آن نکند کاه یکی پیرزن + و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی
خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال
میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد
سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش
تو هر که ز باد صبا شنید + از یار آشنا خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال
و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون باعلی کوه برآمد سر فرازی دید که ستاره
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس
رفته والا + طمع کرده اطلس را انجارا + چو باخنگ فلک هم تنگ گشته + به تندی قبهٔ او درگذشته
فلک از بیخ همچون آهن او + نموده سبزه در دامن او + از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته
و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد
بر کنار + کوهسارش را گهرهای مرصع بر میان + یا نهال جویبارش شاخ طوبی متصل + وز نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان + دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات شکور را طوافی میکرد
در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد
از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن

حکیمیست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای
است که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده درآن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا
بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
دمش گنجینهٔ تحقیق پیران + چو جیبش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم
راز + دانشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین
در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان بربست + کمر بندگی
بیجان در بست + آنگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و دستهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح ربانی باهر رای بفراست دانست که مقصود
خود از و خواهد یافت و بهمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید باوی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود
و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دانشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ
اتمام آن بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت بادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول
فرماید مثنوی ای خوشت آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن + بیخ نهالیکه تو آبش دهی + میوهٔ شاخش
نبود جز بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود
بر طرف شده به تربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد بادشاه یک یک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان می فرمود و دانشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه
ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده

باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف قرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان کذب آمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تأمل فرماید و چون نمام شوم که خیالی از پیش والا نفس نیست آن را بسر حد قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش + که آسیب با کید گر نیش + بصورت دهد نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد بسخن صاحب غرض آن محسود بنای مرتبه اقبال او منهدم و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل آن نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر این جمعیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از قبیل و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بسیار پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی بالای کاردانی + رزی تجربه بسیار دانی + و چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در خانه بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید (امانت ۱۲) فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور
ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت
اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال
ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد
و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید باری بدین قدر بباید
دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دینی و جهانی بوسیله مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه توان رسید
الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه نظر بر همین دارند اهل نجات و درجات
اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی
فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول (بردارنده ۱۲) + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر
مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی نادرا مال بی مشقت یابد چون
در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین صفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند
در طلب آن جد و جهد نکنیم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
مثنوی هر چه که روزیست رسد در زمان + آنچه نباشد نرسد بی گمان + پس زپی آنچه نخواهد رسید + رنجش (کوشش ۱۲) بیهوده
چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی منست بی هیچ و هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب
من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر بکسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه مصرع نصیبه ازل از خود نمیتوان
انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و از نشار شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و مغانی
استماع نمودندی فرد به عیش کوش که تا چشم بر زنی بر هم + خزان همی رسد و نوبهار میگذرد + پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پسر از ترکه
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بمهیّا داد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده + شیفتهٔ حضرت مولی
شده + پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهیکه کسی
بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا و
از فرزندان من برتابد و سر رشتهٔ اقبال که چون سراب بیابان بقائی بیش ندارد بچاک ادبار انباشته شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از آن گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از اینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر می کل
من علیها فان + و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جمله دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران است نیرزد بجو *
مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم است * درویش نام دارد و سلطان عالم است * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق
ریاضت و عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض جنت
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان
موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب
نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفره
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا
رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در روی نهادن همان بود و بسر گنج پدر
رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور * اما از آن جانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

و با لشکر خونخوار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان گنج
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال ولا الرجال الا بالمال
چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی * و چون بکلی از یافتن گنج
نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید
و بر جای سرد شد و ازینجانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان خسروانی ملکی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریاری
که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل
کاروانان ممالک بدر صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول بپایگاه قبول و از زاویهٔ
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل
بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوب تر *
همین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر ترا صبری بدی رزق آمدی *
خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پیر این داستان باتمام رسانید پسر فرمود که آنچه گفتی محض
صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن ولیکن خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس
وکسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و قصه

آن مرد شنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد و بدان سبب عتاب الٰهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیزپر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با تمام اهتمام بر حوالی
آن طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الٰهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی
نمیگذارد مثنوی ادیم زمین سفرهٔ عام اوست + برین خوان یغما چه دشمن چه دوست + چنان پهن خوان کرم گسترد +
که سیمرغ در قاف روزی خورد + پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین است مستحق حقا خواهد بود مثنوی ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان + از دل خرسند بر آرم نفس + کانچه رسیدنی ست رسد باز و بس + آن به که بعد ازین فراغت
بزاویهٔ عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی + آنکه دست از
اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشسته دل بی علل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست مصرع
دل در سبب بنده و سبب ساز نگر + شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ طرف هیچ روی ننمود و هر ساعتی
نحیف تر و ضعیف تر شد عاقبت ضعف بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده یابی فرد گرفت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر یار اقوت توکل
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی روزی ما گرداند با آن
چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دو
دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**
چرخ نه بر سپید ریان میزنند * قافله محتشمان میزنند * دوم آنکه از مربح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف
نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن بر آید **مثنوی**
هر آن بحر کافی نیاید بجوی * باندک زمانی شود خشک رود * اگر از کوه گیری و ننهی بجای * سر انجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و کمین کار او
بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانبار نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده
تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده توان گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواهش که دانه
خرمن ماه و دزد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه
داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان
غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده
و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت
مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی در رعونت فرعونی
آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این غل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان نواله و حریفان پیاله
بر وی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نکشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
با تلاف کشاده بتصور آنکه غلهٔ آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری
کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتند سپهر
تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بهمه پایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند
و کسی التفات نمیکرد و در هر متاع خانه بنوائی میفروختند و کسی نمیخرید مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و سیران سنگدل خاموش مغرور بساط ناز
نعمت گستره نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان اکاربجان و کارد باستخوان
رسید در خانه بکشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده
با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در خانه است
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان با خراج آن چیزی که باقی مانده بود اشتغال نمود و در محله
موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت ادراک کرده
جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزن کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یار تو از بهر تو باشند بلی لقمه هوادار تو باشند چو بالت کاهد از حصه تو کاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کم اثر یافت فغان در گرفت و گفت بیت
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای

منزلیکه ازانجا غله فرومیریخت برآمد اثری نیافت چون برپریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید و آزان سوراخ
بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زد
گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد
و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و برو جهیکه نقصان
براس المال نرسد اگر محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ٭ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ٭
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خرد ترین برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیارست و گفت
ای پدر بعد ازان که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و ازان سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر
فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول قاعده دیگر
رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن و تشنیع نکشایند
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ
مثنوی هست بر مردم عالی گهر ٭ بخل ز اسراف پسندیده تر ٭ گرچه عطا در همه جا دلکش ست ٭
هرچه بهنجار بود آن خوش ست ٭ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج
و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بَشِّرْ مَالَ الْبَخِیْلِ
بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال کزوی بخیل بهره نیافت ٭ دست تاراج داد بر بادش ٭
یا بوارث رسید و گه گاهی ٭ جز بنفرین نمی کند یادش ٭ چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او
بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد
و سفر دور و دراز پیش گرفت بادی دو گاو بارکش بودند که تور گردون با قوت ایشان طاقت

مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار از ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی

بیت: بجثه چو فیل و بحمله چو شیر + به میدان و الا در برفتن دلیر

یکی را شنزبه و دیگری را نندبه، خواجه با جز پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر در کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل نندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را باندک مایه قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده

فرد: از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان + چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است

شنزبه را از آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن صحرای روح بخش و دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با صولت و دهربری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بمزید ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از محروی او مشغولی دارد با کلیله گفت ملک را حال چگونه می بینی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و در یک جای قرار گرفته پیوسته تا آثار ملالت از جبین او پیدا

داده خبر از دل خرد بینش کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا ما بر درگاه این ملک طعمهٔ می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بیت
بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرّف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و تتبّع کار ایشان کردن تکلّف باشد و هر که بتکلّف کاری
کند سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفته
تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معیّن درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل میکرد بوزنه تفرّج میکرد ناگاه درودگر را در اثنای کار بجائی برخاست بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود و انثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شد
مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من
چیدن میوه است نه اره کشیدن پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیشه مصرع آنرا که چنان کند چنین آید پیش
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت
انجامید و از ینجا گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکلّ عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری و این کاری که نه کار تست فرو گذار و اندک
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرّب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جای
و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند
بلطف نواختن و خصم و دشمنان را بقهر ساختن و هر که همّت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم
ست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و

دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو بازداشته روی بصید گور آرد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو اعتبار تو * و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرو آرد چون برگ نار و اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی برنگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز *
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند * کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات * هیهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش * دمنه گفت
دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ
شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست * توان کمند تصرف بر آسمان افکند * اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت *
نظر بسوی معالی نمی توان افکند * و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود
فرد نازنینا عشق ورزیدن نمی زیبد جان من * شیر مردان بلاکش باید درین غمخانه مند * هر که آسایش الخمول راحة
طلبید دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة
نه اندیشید که فرصتی از گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد در دو نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت * از نامهٔ سعادت خود هر دو راه رو * بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی

و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود در صفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و در حلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده

نظم

زیکسو شاخ ریحان بر دمیده ✦ ز دیگر سو درختان سر کشیده ✦
بپای سرو سنبل در فتاده ✦ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ✦

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که خبر بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل البشر فنزول بشرف ساختی بدان که ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ✦ تا جان نکنی بعالم دل نرسد ✦
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ✦ یک شعشعهٔ خور بهر دکاهل نرسد ✦

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان باشد بنمائیم

فرد

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای ✦ یا مردوار در سر همت کنیم سر ✦

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند

فرد

نیست برابر به نزد مردم دانا ✦ یک دمه غم با هزار ساله تنعم ✦

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ نحوست و ذلالت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت

قطعه

هر که آسودگی و راحت جست ✦ دل خود از بخت شاد نکرد ✦
وانکه ترسید از جفای خمار ✦ قدح بادهٔ مراد نخورد ✦

مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چسپیده دست گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرد ابهای
وتحمل رعنا نخواهم اندیشید فرد گر طلبش بار رنجی بر سر شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در نتوان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان او در بحر
سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید چنانکه مدخل او
مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر خویش
بر باد فنا بر نداده شنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده
و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از وی میسر گردد ممکن که زن شیر سنگی
بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این
بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین سعی منع میکنم غانم
ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین من الانس والجن
نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره
می کن و بدعا و نیازمندی مددی می فرما دانم که ترا قوت می خوردن نیست + باری بتماشا که بستان آی +
سالم دانست که او در مهم خود یکجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم
صلاح دران دیده ام مصرع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + پس باریکه داشت بر اسپ
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت فرد
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا خود را بصورت چشمه نمود + غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته باشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی
را بقوت و تمکین بر پشت کشید و بهزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

ودران طرف کوه شهری بزرگ دید باهوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی
چون باغ ارم بتازه روئی + غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از ان شیر سنگی آواز
بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از سکین و بسیار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند
و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه بر آید هر آئینه آن حال در زمان
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش باسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند
مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی + غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بوده فرد
دولت چو به پیشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز
و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سر فرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ
و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنوشدار وی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ ورا زیان ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد
دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در درودگری نیکو دانی
تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
دقیقه از تعلیم جهانداری فروگذاشته مثنوی خرد چون در تلقین گشاید * ز من آن در وجود آید که باید *
ز دولت هر کرا روشن شود شمع * همه اسباب نیکویی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را کرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی
ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان این مرتبه روی نموده
و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بد گوار
را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ
خشم را باب حلم فرونشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنا رکارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت
من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکویی بازنمایم چهارم چون

۵۱ بخود بکاری شدن ۱۲ ۵۲ فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن ۱۲ منتخب ۵۳ پیش رفتن به ملاقات ۱۲ منتخب

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید
آن بنظر او در آورم تا شادی او بجودت رای و رزانت تدبیر او بفزاید پس هم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارتی شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را
بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه**
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه + برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز مهیا شده هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که
صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار
گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمارست + وگر خواهی سلامت بر کنارست + دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت**
ز صحبت پادشه بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد **فرد**
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان + و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی**
چون بازوی همتم چنین است + هر چه آن طلبم در آستین است + خواهی شرف و بزرگواری + میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهر چه دست سائی + همت چو قوی بود برآئی + کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصرع**
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پدرش را پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر می‌باشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن از خود عرض نمایم و چنانچه ارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که به زیردستان
با تمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس * کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در
ترتیب آن بقصور ست و مهمیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد
از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید
و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روبنزدیکان خود آورد و گفت
مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که افروزنده
خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی می‌کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است * بر ناصیهٔ وی آشکار است *
دمنه بدین سخن شاد شده و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود
و گفت واجب بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند آنچه هر یک را
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای
و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد
چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و نهال نفع رسان است لاشک
آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک ست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از او فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر *
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جنسی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی النسب بهنر درست باید کرد نه به پدر مثنوی

از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار که

از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر

او را بدست می آرند و بر ساعد نازکان روی اعزاز با هتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم

عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح

روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر برپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن

و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد

و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد شعر * همای کو فکند سایه شرف هرگز

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت

گردانید و باستحسان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست

و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه

و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته

و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در این باب هر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم

شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در اثنای آنکه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را

از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من

این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد

اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی

دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین قدر از مکان موروث جلا کردن و از وطن

مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و شعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود

و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای نجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پایدار کن گوش چو کوه و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری از باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب بماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت
بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی
و آواز سهمگین از آن بر آمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست
که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بجانب طبل نهاد
مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ
چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ
این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده
بمن نرسید قطعه
دهل در فغان است دائم ولی ... چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب ... بصورت مشو غره کان هیچ نیست
و این مثل بدان آورده ام تا ملک
بآواز مهیب و بشکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک در نگرد از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید
و اگر ملک فرمان فرماید بنده بر او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن
دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که
پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی
با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت و جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و
بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته
سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری فتنه که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی بمنزلت بر او جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سر خود درمیان نباید نهاد و حاصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را اصحاب وقوف سر خود نگردانند **فرد** راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من مهجور و مجبور بوده و اگر عیاذا بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش تجاوز نموده ام اگر آفتی بدین حالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت با اضطراب تمام بر می خاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و از حشم او این مقدار حساب نگیرد که من بغور است نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزد
شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین بازگفتش که کجائی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد
دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اطراف است مرا امر
فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران سوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنیده
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او
دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که همینجا استقامت کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب ملاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائده پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
درین مملکت گر بگردی بسی بیاد شکایت نبینی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست شیر نیز او را رتبة القرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمییز و تجربه او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید
و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم‌گذاری و فرمان‌فرمائی رفیع‌تر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او
از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده سخن او را وقعی می‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت
در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد
هم از اول حسود انرا بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش بر داشت ناچار
نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من بنگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد
مصرع جان من خود کرده را تدبیر چیست این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته
و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی
زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست از روی ارادت بنزدیک
زاهد رفت خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته
جامه ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر
نهاد و در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ می‌کردند و سر یکدیگر را مجروح گردانیده‌اند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ
شیرانه بایکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک می‌چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد
ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سرهای محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد
زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی میگذشت برای
اقامت جایی می‌طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می‌نگریست آن سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی
غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار بکشود و در گوشهٔ از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی

وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف
رخنه ساختی ولب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گو آن بت مهرجوی ٭ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی مشکین موی که بدلجوئی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبان باریک میان که ترکان ختائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت رخی چگونه روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری یک برج
اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی
و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران ٭ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت شده با کنیزک که
حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد
در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون ایشانرا
بیارامیدند قدری زهر هلاهل بود در ناشوره کرده پیش بینی برنا آورد و یک سر ناشوره در دهان گرفته سر دیگر را بسوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار یکباره از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن روی که در سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح
از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ
رفت برون آینهٔ چین ز زنگ ٭ زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن جا لغدر رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود
برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فقره بذله گوی و عشوه ساز شوخ چشم و غمزه زن
خوبروئی که چنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر
آمیختی و به چرب زبانی سنگ خارا را چون موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی ازگیرائی گفت
که کردی پشه را سیمرغ را جفت بلورین سبحه در کار کرده بجای ریسمان زنار کرده لبش در رد و در روش سحر و نیرنگ
برون پیدا و لباس و از درون ننگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که آب
شکرین غوغای مگس رست و صحبت بی هایهوی شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو
معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکبار ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن
مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را ازدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود
محکم بر ستونی ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن
از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد
و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد
یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر اورا باواز حزین نزدیک خود خواند
و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
بیداری این دیدهٔ بیدار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم می کنی این شوهر نامهربان بهر تهمتی که مرا او را بدین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد ازان که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون ببست
اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من درین مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود
برین ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او
و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ تعجب

شوهر و زن بجنگ افتادند و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زد و نشتر در دست برگرفت و بپیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که
بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی ست مصرع عشرت دگری کرده و محنت دگری
چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد
و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست وی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه می خندید و گاهی گریست
زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدایع العجیبها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت می فزود اما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست برکرد و دعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا
گناهی که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویشتن بخشایش بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده در وقت
مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین
صفت روائی نمی یابد بیت گر تو خواهی که کاری ز غیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه
زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت
پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای
وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این بانوی مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق × شه غرب در بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بود بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی
و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش باهم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ خصم خود کردند قاضی پیر
گفت ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتی آن غدار بیشکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی
و از حریص خوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که
بدکند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار × مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود پیموده ام و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ام مصرع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تدبیر خلاص من

وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تحمّل
بار تکالیف این امر متفق فی الحال نیز خود را درین باب برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی تو نمی جویم و زیادتی از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند
معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش ازان دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که
بحیلت و زیرکی گاو را باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین مرحله رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که
انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی
افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان
مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان کشودی + اگر سیمرغ بودی در ربودی
هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ ایشان را
در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حُبُّ الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن
متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان پر و از خرمی میمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **فرد** از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست * از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
ای بیان کننده
پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر شما دفع گردد و هم این بار از دل شما بجهد گنجشکان را
این سخن موافق آمد یکی از ایشان متعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قطع راهی کرد
در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم **بیت** بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمی‌یابم
دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمی‌یابم * آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم
و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفته تعلق الخیر سبقت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم
شاید گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت
رعایت نمود و سمندر نیز بزبان غریب نوازی شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال از بشرهٔ تو مشاهده
میرود اگر رنج راهست چند روزی در محل اقامت فرمائی تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست
هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال خود را بروجهی که اگر با سنگ خارا
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد **فرد** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم
تا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان برو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان بیکبار بازگشتند و باد صدق آهی و زبانه شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمد که
دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان گردنکشان اختصاص
داده است و لوای دولت او برافراشته و صحبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل
می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و قهر برو نرانند بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر عنایت نیندازند فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش + دمنه گفت
کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمت
متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و از چنین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما
گفته اند خطر ملک و آفت مملکت از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای
و تجربه را خوار و فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیر
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن حریص بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و حرق و غرق مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن
ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید
و آنجا که تشدد و قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + گه
جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بسته و در کمین نشسته و میخواهی که
از تو مضرتی بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و طریق مکافات بد بهر کس باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیده عبرت بگشاید
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار
و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرموده و شنیده باشید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین بادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز بی رحمت خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش +
مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این بادشاه بشکار رفت
و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری و
صافی دمی و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در ان مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ
امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل و مژده بجان آمد + القصه
یمن معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز همبازی میکند و بدین
واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان گشت آتش +
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا
استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم
سگی در عقب روباهی دویده و بدندان استخوان پایش را هم خائیده بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت
و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی
بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من
باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیک باش و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + در طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید + و این مثل بدان زدم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری
مبادا که شآمت آن در تو رسد یعنی مَن حَفَرَ بِئرًا لِاَخِیهِ فَقَد وَقَعَ فِیهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت نیست بسیار
و احوال بیشمار شاید نهاد و رای تدبیر ابران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست
بزور و قوت دست ندهد و خبر آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آتش بیخاش هر پاک و ممات بودی و لعاب بی زنهارش مستأصل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درماند شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن
خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی
وطن کرده و از جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید   افسوس که عمر عزیز بیازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری یا مردی
تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب
و زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد   پس چون اندوهگینان و آه زنان و
ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته بود و امروز دو صیاد اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و به تلخی مرگ پای نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر بر جمیع چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت

چندانکه سراپای مهم می‌نگریم پرگار صفت ز حیرت سرگشته‌تریم

حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی‌رسد که درین نزدیک آبگیری می‌دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آیینهٔ گیتی سبقت می‌گیرد دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید با آنهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم بساحل آن تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت

آبگیری بسان دریائی ست لیک دریای بی سر و پائی ست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائی ست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یک دیگر پیشی جستندی و خرد چشم عبرت و سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلا تجربه دشمن فریفته شود و بر چنین گوهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مراد دشمن کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوانهای ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده بر خویش گرفت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم که به از صد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و بال کید او نبض و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای
خردمندان اخلاف نتوان کرد فرد مرا بسکه ز ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می پری و شک نیست
که بعضی مردم بطلب پیرایه بعقب آیند چون نزدیک رسی پیرایه بر بار افگنی تا آن مردم را نظر

بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و فی الجمله تعبیه آنکه خود و دفع او
سعی کرده باشی فراغت خواهی یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه بر گوشه
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بجانب سوراخ که شغال گفته بود بر بالا انداخت مردمان که در پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سر شکل از کنار هم
دمنه گفت این مثل بدان دم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر هم حاصل است بمکر چنین کسی دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد
و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گر
سنه در صحرائی ببوی طعمه می‌دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته
گرگ آنرا غنیمت شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم و آسیب پای او بیدار شده
چون خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر
سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی
راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه
آب حیات است و خونش از شیرینی و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله‌ای که توانم بقید
در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع
دیگران را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت
و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقشبازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چیست دغاپیشه بود یعنی که کمغاچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا بوده دزدگان برده ببازی فسره هم دو صحرا الفغان بود

هم سگ و هم لقمه زبان بود و از دو در گریختن شده و از دیده گم شو این فلک رفته بجا رو چو هم و خرگوش با او
سابقه عداوتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه در آمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی که بیا از کجا سر زدی بیا بنشین
بیا که بسیار بهجت بر دو دیده ما چنین و خرگوش گفت از مدتی دیر باز در آرزوی شرف ملاقات شما بودم اما بواسطه
صوانع روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفا چو پای ما زان سعادت محروم می ماندم درین ولا عزیزی که در
مصر کرامات پادشاهی سرافرازست و در ممالک ولایت پیری مرید نواز از سر تبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازه زاهد پارسایی و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس شما معطر سازد و اگر اجازت ملاقات بخشید فبها
و نعمت و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا میتوان نمود فرود یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
با فرود آید بیت جای چون دعای مستجاب روباه از صنعت این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلام
نقش صورت بی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت اگر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در زاویه
بروی عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف فرمایی در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
بر کرامی بعالم روزی خود میخورد گر زخوان تست نانش در زخوان خویشتن پیش ما منت مهمان داشتن باید بهر آنکه
میخورد بر خوان الطاف تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که صید او در دام افتاده گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشربست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید در آن

باید مصیبت ... ۲ پیشانی در آمد
سامان درست و نیز دانا در باد
پنهان ... تنها ...
بار آبی ...
... جواب ... طشت
تحقیقا ...
قوام ... الحروف ۱۲ انجا
۵۲ فاعل نعمت فصلت
بار آن انجا ... ۱۲
۵۳ مهمان ...
... و لطیفه ...
بروزی خود ای روزی
... ۱۲

نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بنفر انفقیه شیادان
روباه خرگاهی داد و بار تجدید کرد که لکل جدید لذة تعریف و تحجم و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خویش میگرد و خرگوش بواسطه این که خدمتی با خود خیال خامی
می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمانی میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بیچ
خاکهای آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت
ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش باسیل کر دبسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد و پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان
ازان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه بار یافت آمدند قدم بر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل از آن آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود
و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بجوز غرور
و از دشمنی من غافل و از انغفلت او بایی در توانم افکند چه سهم غدر که از کمان دوستی کشایند جایگیرتر آید مگر
نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از کید او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان مثنوی
روان آب در سبزه آبخورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین دمیده بر اطراف جو
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی * و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجو
بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خدم تو ایم و

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از مهابت تو در کشاکش بلائیم
و تو نیز در جست و جوی ما هنگام پوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و او را
هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی مهلت کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب
هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم
و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید از غایت التهاب آتش گرسنگی او را بیتاب ساخته
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن • خرگوش دید
که شیر از نهایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزو می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند باتفاق در
ملازمت داشتیم شیری در راه بما رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک و وظیفهٔ پادشاهیست
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد نشنیده که تو که هر شیر و بیشه
را ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم از پیش وی
فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب • بشیران در آموزم آداب حرب • کدامین هنر با این دلیری کند •
که سر پنجه بر صید من افگند • پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل خود از و بستانم
و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داند بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر
من نتوانستمی کاسهٔ سر او را بجوی خون دوان ساختمی فردا از خدا امیدوارم که او در چنگ تو بینم بمراد دل خویش
این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب و غرور شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چینی صورتها را درست نمودی

وبی خطا صفت حلیهٔ چهره هر کس از ناظران اظهار دهی فرو در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی. گفت ای ملک خصم تو بکار درین چاه است و من از مهابت وی ترسم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم. شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت
همان شیر است و خرگوش که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بیک غوطه
و نخچیران را بزبانه و فتح پیروز و خرگوش بسلامت برگشته وحوش از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف
قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این مثل بآن آوردم تا بدانی که بحیلت یکی خرگوش از پس سگال
بود و شیر از بهر هفتاد سال و در آینهٔ این مثال معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر و دست
غلبه یافت. کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و اگر نه بنوعی که دشمن توان ... و اگر
هلاک او دست مده زنهار که خردمندان این کار نکردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکنند
سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه رفت روزی ... دمنه خود را
پیش افکند چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش افکنده و شیر گفت دیر است تا ترا ندیده ام خیر است گفت
انشاءالله که عاقبت خیر بود شیر از جای بجنبید و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بگوی دمنه
گفت آن را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است و در باب مهمات تاخیر نشاید اگر کار ضرور
بود و اهمال آفت و هی نباید. بیت. مکن تاخیر در کاری که پیش آرد که در تاخیر آفات است بسیار. دمنه گفت
هر سخن که استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد جز بآنکه تمام فکر بسیار
نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتماد وی تمام باشد و سامع نیز باید که بملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام
نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قابل ادای حقوق تربیت و غرض نصیحت است بسمع قبول
اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد. شیر گفت تو میدانی که من ابواب نصیحت را ای
فرموده خیر و دوستی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه
می خواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار. دمنه گفت من نیز رخصت جرأت
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و بر تو پوشیده نیست که

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به غش و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محک ست که قلب و خالص ما می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس
هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین
بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته ام و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم هیبت آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم ولی چنان نبود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی خویشتن گردانید
در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم
ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی اگه پستی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بیندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او در ملک تو شکست است
و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت
وگرنه کار از دست تو برود و پادشاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر رای ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فا

خالص ۱۲
معروف ۱۲
از حد در گذشتن ۱۲

ودهن قاصر بادان کجا تواند رسید آنا من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تامل کند بیمکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند
او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده مصرع اوّل الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حزم گویند دوم آنکه چون
بلا برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آئینه بر وی کس را صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با جویباران اتصال داشت و سه ماهی شگرف که
حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند یکی از آن ماهیان احزم بود
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را مفرشهای نگارنگ آراسته
و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو صیاد
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کماهی دریافتند
با آبگیر صیادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزم زیادتی داشت چون بار دست

زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند آن کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی اگه خردمش نباشد درست بنای امورش بود سخت سست پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران
مشاورت کردی از آنجانب که آب در آن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود و پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی یا دست نرسد اما با همه عاقل
باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش پای کشان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقصود آنست که در کار شنزبه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بتیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده و دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشید و سوابق
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله بی اصل

برقاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود اندیشه کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که بسفله طبعی و دون همتی منسوب باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت
و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را
بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینه حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحه دلش از رقم
این خیال پاکیزه و مبرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت اندیشد
بیت چو دل با وی و بینش خویش را اعلم نسازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را میباید شناخت
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست اگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف رسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افکنده بیت روز تا شب بمعاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی شدند
قضا را گذر ایشان بنهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده عبور بر آب میسر نه و طاقت
فراق احباب ممکن نه بیت از دوری همنشین خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که

لیکن ترا بی کشتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلاهای تو
سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن فردای دوست بیا بهر چه داری
ای بجز و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم
و آن چه عملست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن پشت تو آزمایش میکنم
کشف بر آشفت و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو بگرداب خطر افگنده ام و بپشتی کشتی پشت من
ازین آب می گذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه
محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود فرد
نا لایقست که دست و تیغ ریش کنی * هر کرا از روی جدل مشت نابرد بیار * عقرب گفت معاذ الله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بپیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر * نیش بر سنگ میزند عقرب * گرچه بروی نمیشود قادر * کشف با خود اندیشید
که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سر رشته کار خود گم کردنست بیت
در خاک ستیز زر ریختن دریغ نیست * با ناکسان دریغ بود لطف مردمی * سخن بزرگانست که هر کرا در اصل
خود نصیبیست امید از هیچ نصیبست چه مرامست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه باصل ار نکوئی نتوان کرد تربیت * کس در و جامه چرا باز پرورد *
حنظل بتربیت ندهد طعم شکر * گل نیز خجیند آنکه همه خار پرورد * و باید از این سخن بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگر چه درشت و بیجا باشد بگویند
التفات ننماید بعواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیماری که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

سم باریکان بالفتح سنجید
تضعیف یعنی
بیکدیگر دو چند کنند
تصحیف تقسیم یافته ای
حاصل شدن
معمور مرتب
فیض یافتن
ممنوع یعنی
مستخرج
سم یعنی
اصیل و بلفظ او نسق مستعمل
۱۲ از بهار عجم و غیاث
سم بنا گذارند ۱۲
سم دو ماهیتی ۱۲ سم
بیسد و فسوس ۱۲
سم سهل عطاردن
وزواره دو خشتی سا گردید
۱۲

بروی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک — صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر
حادثه بزرگ که افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت دیگران
متهم گرداند و چه از آن حال بهر یک از ایشان کنند با هیچ فکری که یکبارگی خود تدارک باید کرد — بهر چه بدبگی ها باید
و آنگه که بدین نوع خطائی کردی — در گردن دیگران چرا باید کرد — شیر گفت سخن نیک درشت گفتی
از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیر یکه دشمن باشد پیداست که
از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات است و بدو گرفته و مادهٔ قوت من از
گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آن مقدار حساب ندارم که خیال
مقابله من در ضمیر او گذرد یا سعی در مقابله من شود یکی او جای گیرد و مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند اندیشه با پیل مان پهلو زدن — و اگر شنزبه با قباب دولت من که از افق عنایات پروردگار
تابان است چون ماه در دعوی مقابل آید کاسته و ناقص گردد و اگر با اختر همایون سپهر آسای من که
نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد شنوی گربه ز اری کشد
چه پلنگی است که را هواری کند — من آن همه را کرده ام هرزه باشد — منش باید در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من برو غلبه میتوانم کرد چه اگر ذات خود
مقاومت نتواند نمود بدیگران چیزی از اینکار خود در پیش برده یا بزرق و مکر و دستانی تند نقشها برانگیزد
و از آن میترسم که چون همه را با مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکتن
اگر چند قوی تنه و قادر باشد با بسیاری برنیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدر آرند پوست — شیر گفت سخنان تو در دل من جا
گرفت و خلوص نصاحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و تعظیم
تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت
او بر زبان رانده اگر خلاف آن را ادا کنم متناقض قول و خفت رای و رکاکت رای منسوب گردم

و سخن من در دلها مرده و عهد من خاطرها بقید رشته بیت هر کرا که خود برافرازی + تا توانی ز پا میندازش

دمنه گفت ای صائب تدبیر درست نیست که چون از دشمن اثر دشمنی ظاهر گردد و آثار خدمتگاری نخوت

مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و پیش از موافقت مرافقت ایشان در پیچند

و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای وی شامی مهیا سازند و با وجود آنکه زبان آدمی مصاحب

قدیمی شیر است و از انواع فوائد و اصناف منافع بوی بسیار چون دگرگون گشت جز بقلع از بیخ او شفا نتوان یافت

و طعامیکه بدل ما یتحلل مدد مادهٔ حیاتست چون معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت و هر

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد + گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر + و سخن دمنه در شیر اثر کرده گفت من

کاره شده ام صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی فرستم و صورت حال

بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد و حال باز جوید دست

بر شیر روشن سازد و مکر و حیلها از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که

سخن گفته نشده است محل اختیار باقی ست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت

سخن تا نه گفتی توانیش گفت + ولی گفته را باز نتوان نهفت + سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید

از آن سبب آید این شبست در مثال آمده که هر چه بزبان آید بزیان آید بزرگی گفته است زبان هیچ جان را

و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد مهر

سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن یگانگی همه یاسمین بیبلاست و در نهال حیات همه ثمرهٔ امن است بخشش

اما چون گلبن بلاغت در نسیم آید و بلبل فصاحت ترنم آغاز کند گلزار سخن سبب تفریح یا تقویت

خواهد شد یا علت طبیعت ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه بسا نهالی بسته بیکی نکته دلپذیر بسی عقدهای مشکل

گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشاره سهل گردن گوینده را به بند های گران بسته قطعه اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی

بضاعتی ست که هم سود و هم زیان از و + نشان که داد که با گفته نکته کس را + بدر و دل که نداد او ره با بجان آرد

ولی بسی ست که گوینده الامن القفطی + نه با باد و بیان هم که بر زبان آرد + ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسیده

صورت حال خود شناسد و ضمیمت پیش معاینه بیند یکبار بمکابره در آید جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و دار یا سبب جرم گناه

ظاهر عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی را
بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بمنجنیق یقین در
حقوق ایشان سعی نمودن سبب تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
بیگانه شدن قطعه با شاه پسندیده شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد + که چون مدعا بی قضا حکم او
کسی جان نشانه کی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی آری حجت ارباب فرمان او از فراست ایشان نیست چون امکان گناه
بیاید ملک باید که بنظر فراست در وی نگرد که خبث عقیده او در طلعت ناهموار روی او نشانه نیش در صورت ناخوش او
خواهد بود و علامت کجی باطن آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آئینه غبار شبهت از رخسار حقیقت
منتفی گشته و دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بهم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا
بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف وی نیز شعله فسادی برافروزد بیت سیان و کس فتنه چون آتش ست
سخن چین بدبخت هیزم کش ست + فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر شاید و رنه یا تا بی بدگمانی دور افتد
گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر مخمر او خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت
بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال او نموده آغاز ملاطفت و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی مصرع یاد میدار که از تو هیچ آید یاد
روزهاست که دیده دوستان با نوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بزیارت مشرف نموده مصاحبت ما را لطف گلشن
نگردانیده فرد بعمر با نفسی یاد دوستی نکنی + که یادت ز شوق دل نکنم یک نفس نکنم + دمنه گفت اگر بصورت شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل بسوی جان تو سبیلها ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
و دوری از نیز بعزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود
و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چه اگر گوشهٔ کاشانه اختیار کند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد و رباعی از فتنهٔ این زمانه شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن از این روشن تر باز نمائی و تفصیل این اجمال ایما فرمائی
تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از خمخانهٔ دنیا جرعه ننهد که سرمست و بیباک نشود و عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند
که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از ان ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی
صحبت شاه را از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس بحچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر
و در همین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه گفت سخن تو
دلالت بران می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت
من این سخن بنسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت
بر جانب خویش ترجیح مینهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق
اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم از انکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو برسانم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است باو رسانم

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و حیله پردازی آری مگر بحیله از این ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه از این نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن تو تیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده در خدمت او طائفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان او را بارها آزموده و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از شناهٔ سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفحص منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفته و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی ع مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

هر دو گون زنبور خوردند از یک محل / زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آن که سلاطین را عادت بود

کم بی استحقاق کسی را بر تبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر ازبنهٔ تلف و تاراج سازند

قطعه شاه هر سوزم ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه نیرم دید و چندش گفتم و هیچم نداد   کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج

داور روزی رسان توفیق و نصرت شان باد   شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست

بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی

باشد باستر ضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و تا بزرق اقرار تغیر مزاج او

داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه

پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه

در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت

نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت

شمرده و هیچ یک از ینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده

و بهیچ جهتی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه

سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد   فرد   دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست

زائل شدن عارضه و صحت بیمار   و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را

برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که با صحاب ابا الطبع منکر باشند

و خائنان و خوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا

غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن با ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب

ملوک با سر فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت

مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو

عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را

می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هرکه با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش

کرده از احراق بیخبر اند تصور ایشان چنان ست که گمان شفقتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقة نه چنان ست

۵۱ نام جای قریب نیرو ۱۲ غیاث ۵۲ نام شهریست از توابع شیراز ۱۲ ۵۳ پناه بخدا ۱۲ ۵۴ [illegible] انکار کننده ۱۲ ۵۵ جانور آبی معروف ۱۲ از برهان و غیاث اللغات ۵۶ سوزانیدن ۱۲

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصهٔ مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست با آنکه بنا
بمضمون انّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمان هست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی صفحات احوال خود را بتهمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بر پا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی رحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددمی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان تو شده و گشته داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام بام
می پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نکی نمی شناسی + و ز منعم خویشتن هراسی و من با آنکه جانوری
وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان
دهم و هرچند دور تر رفته باشم بمجرد آواز یکه بشنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را دیدی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بیام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام
تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری
در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت
مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تگ را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است
و طاوس از حسن جمال بال پرکنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر +
هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بالا گذر بودی افسر + و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تفضیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مادهٔ نکبت گردانند
فرد چشم بد اندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر ز میان برزند + بی هنری دست بدان بر زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزیان آورند +
و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + دُر شمرد گرچه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل رحمت پذیر + تهمت نشنیده نهد بر حریم
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست
هیچ مضرت از ان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله
دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و چون هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بمقصود ظفر یافت
جواب او که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد
با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر
رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت +
و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را
تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
بیت بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ
و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی ٭ نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ٭ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نمودی و گفتی فرد گل زیر لب نمی دانم چه میگوید که باز ٭ بلبلان بینوا را در فغان می آورد ٭ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود ٭ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ٭ باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب پاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بسر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب ٭ تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب ٭ آیا هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان فریاد کنی و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ٭ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت ازین مقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار جرمیست که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق شناس + هر که نکوئی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی گشاده
گفت چون با من نکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای آلهی شرف نزول یابد نه
بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت ندارد بهیچ
نباشد حذر با قدر سودمند + هر انچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم آلهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه انچه من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک ست بلکه کمال بیوفائی و غدر
او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار اوائل محبت او حلاوت زندگانی بخشد
و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پشتش نقشهای رنگارنگ
آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگ ست مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب + شنزبه گفت زمانی طعم و نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم ست + ای دل مزه وصل چشیدی یکچند
اکنون الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت
شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمه اویم شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا
اینکه از دور رخش همی بینم نه بس باشد مرا + اما تقدیر آلهی و دمدمه تو ای دمنه مرا درین ورطه
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطه ...

یای مجهول
یعنی مکر و حیله و فریب ۱۲
دو کشف و رکبان سراج
ای کفایت کند ۱۲

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام
هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید بمثابه کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت
نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجای رسد که مطلوب بدست آید
اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص
مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بچه صعلیه مرغان مقام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان * سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب * دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و زهمه کس منفعل است * گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و هر سریکه
سودای شره درو جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره باامید دولت
در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه
پلنگ و مار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب
جلوه مینمود صیاد در اموی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت
که در پی روباه استاده سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته ترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه درو متصور بوده ننموده فرد هر کجا خط مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی * و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی قطعه مرترا چون دو کار پیش آید

که ندانی کدام باید کرد * آنکه در وی منفعت خویش است * آن ببر خود حرام باید کرد * وانکه بیخوف و بی خطر باشد
بهانت قیام باید کرد * روباه این فکر کرده از آن چنبره گذشت و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه درآمد و بسوی مردار خود را بچنبره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در چنبره شنید
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت پلنگ بتصور آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را اسیر افگنده بسازد فرد زیاده از سر تا از یک کاسه بست آری * بخاک پای عزیزان که در بدر باشند
شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید حصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر باد در زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان حرفهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه
بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تمنّی قطرات باران توقع کند قطعه ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد
که سیو طلبیدن ز شاخ سرو سهی * نهال بید ثمر انگشکر نخواهد داد * هزار بار گر از جوی خلد نوشد آب
دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را
دانسته ام و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من بجز نیکوئی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است سبیل شان این تیر از دی زندگانی من بگذراند زائل تر است بآنکه چه ظالمان
مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده و دست بدست یکدیگر داده قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را
از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی
پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتری بازرگانی در آن
حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بر آن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کما

احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرد
پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ٭ آنچه ملک فرماید هر آئینه
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به دانی از ما ٭ شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشته در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح و در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارترست اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود دست و
خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که در وطرح خیانت گریست ٭ دین وی از عهد و دیانت بریست
سکه مردی ز دیانت بود ٭ قلبی مردم ز خیانت بود ٭ زاغ گفت درینباب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهده این عهد بیرون آورید و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ
شکاری نشان کرده و از صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی ست و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است
در دست آمده و شکاری ست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمان را که وفا نیست یار شان ٭ مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان ٭ سگ به ز گرگان خموشی که از جبل
جز بر کنار سفره نباشد شکار شان ٭ شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و به زینهار او خود قصد کردن
کدام ملت روا فرماید ٭ هر شاخ پایدار که زشت است سربلند ٭ مشکن بدست خویش که انهم شکستنیست ٭ زاغ گفت
من این مقدمه را شنیده ام اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله
و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد
و ذات او از مشقت فاقه و مخافت عجلت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر
عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر
تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامگار روز بخرمی گذرانیده ایم
پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت
و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم
و معذرت گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یکی با بگوید که امروز چاشت
از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند بکلی که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را
با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین
یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد
و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد ٭ بزم طرب شادمانیت باد ٭ راحت ما بصحت ذات ملک
متعلق است اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات
نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع
تو کئی تا که در آئی بشمار ای باری ٭ زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت فرد ای پادشهی که هنگام کین سهول اجل ٭ ز پنجهٔ تو برد روز نامهٔ آجال ٭

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه
جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود
اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکارست مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد
و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یاری تو باد ٭ عدو روز هیجا شکاری تو باد
تن خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بین دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام هلاهل
باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از ثنا
دعا گفت فرد اپا شهی که گشاده دست چرخ فیروزه ٭ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ٭ تن من پروردهٔ نعمت این حضرت
و تربیت یافتهٔ این لقمه اگر لائق مطبخ ملک هستم یا راتبهٔ خوان او را می‌شایم بجان مضائقه نیست بیت
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ٭ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ٭ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست رحمت بر همت تو باد
که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست آنکه نهد درهم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار ٭ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره
ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از جهت صواب بیخبر نیست الا جز جنگ و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فیض
و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری نام و
ننگ نگاه داشته کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ٭ مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گرد افهام خصم بر آید و دفع بنیاد قبیلت بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خویش از خشم ناخوش به است
بر افشاندن آب به ز آتش است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام *
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد روزی آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و تازه و صفی دلکش ست حالا
تحویل ازین محل محال می نماید بیضه همی باید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستد فرد چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک *
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق توجه قوت وکیل دریا
را با انتقام خود تهدید مسکینی بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی بیت بتاراج خود ترکتازی کنی *
که گنجشک باشی و بازی کنی * ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر آینه صافی
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم
مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری بفراغت
بسر می بردند بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدّار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وأیّ نعیمٍ لا یکدّره الدهر ؛ مثنوی خوش ست از جام وصل دلبران می ؛ ولی هستش خمار هجر در پی ؛ بر هیچ کس نخاید لقمهٔ نان ؛ که سنگی نایدش در زیر دندان ؛ دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلّی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه

سفر بهتر آنرا که در جای خویش ؛ دلش از غم این و آن ابتر ست ؛ که هر چند رنج سفر بد بود ؛ ولی از جفای وطن بهتر ست ؛

پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع درمیان نهاده گفتند بیت مار از تو چشم بد ایام جدا کرد ؛ چشم بد ایام چه گوییم که چها کرد ؛ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند مثنوی

ای بی تو حرام زندگانی ؛ خود بی تو کدام زندگانی ؛ هر زندگئی که بی تو باشد ؛ مرگی ست بنام زندگانی ؛

و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چگونه خواهد بود فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ؛ دل از تصور دوری چو بید لرزانست ؛ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب نایرهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برده لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ؛ کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت ؛ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری ؛ چون جان برود این تن بیجان چه کند ؛ گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت نکایت ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن

میسّر نیست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مفارقت
بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل
تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت بی‌قراری ای یار
نآید ز دلِ شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفّتی فهم کرده ایم و تهتّکی و سبکسنگی دیده
شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای
صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده‌ای که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد
عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز + شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم
مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت بتعریض و کنایت کلمه‌ای خواهد فرمود باید که
چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت
گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان + بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج
بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می‌برند چون مثل آن صورت در آن
ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر
دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب گشادن همان بود و از بالا
بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
پند شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک + نیکبختان شوند پندپذیر + پند من گرچه نیکخواه توام
ور تو بدبخت کی کند تاثیر + و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک
خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش +
بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما مترس و جانب خود نگاه دار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب
ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
برآوردند دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد
و با نر گفت که ای خاکسار من دانستم که به آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من
زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بجرأت گوی که من بر همان عهدم
که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و سر این قصه بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم
تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این بچگان را بدرود باید کرد فرد یا بصد خاری بباید ساخت با خار خارش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان از این آشفته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر
پروای زاری مظلومان نکنی و غم بیچارگان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان
بدیگری حواله باید بیت غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم
و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی صف در صف
و صنوف ایشان امیران کمان و اسکان سنجیدی قطعه همه سبا زره و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار فگنده بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار چون آوازه اقبال دریا بار
نسیم صبا که در سلسله جنبان این سستان خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان ططوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد در آن عاجز ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که
دوستی هزار تن بمقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید و هزار دوستی را هزار شخص کم است و یک دشمنی را یکی بسیار
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
مساهلت نفس و نگاه داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را فراهم
و دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش از چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آینه غبار پیمان از رخسار یقین برداشته بر سر عهد رود و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و دمنه شاد و
تازه دل روی بکلیله آورد بیت بخیز دمی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا بجا آورد
کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه گفت بحمد الله بانجام رسید و بمقصود انجامید از بخت شکر دارم و از روزگار هم
هرچه تماشا روی نمود چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و دمنه این بگفت و روزگار بزبان مکافات
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو می‌خواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دید دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم می
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین بهم و بیم
بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می‌ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این یکی دهن بگشاید
مکن ملازمت پادشه که با ایشان هر دم که هیچ صحبت سنگ شیشه نشود ناگاه این می‌اندیشید و کار جنگ را می‌ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در
عرصهٔ زمین و فضای آسمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان جوش سباع در آن دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمین جسته یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد گفت
ای بی‌حمیت صد حیله و نیرنگ برآمیخته و آنکه زمیان کار بگریختی یاران ده صد ساله فرو شستند
این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می‌بینی و شامت

مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بیهیچ جرمی خون گاو
سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود
گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع
نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت مبتلا و بی جلا در مانند ششم سپاه و لشکر سباع را مختلف گردانیدی
و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من
این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و
مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت
کاری که بعقل بر نیاید ۞ دیوانگیی درو بباید ۞ کلیله گفت تو درین کار به پشتوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری
معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است اَلرَّأْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ فرد کارها راست کند عاقل کامل بسخنی
که بصد لشکر جرار میسر نشود ۞ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر بهوش
باز آیی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون پا از حد در گذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی
و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه اندری قطره
از کوه و ذره خواهد بود بر شمارم بشنوی تا تو بدانی که چها کرده ۞ نقش ونما بسته خطا کرده ۞
از همه در هیچ شماری نه ۞ در همه هستند تو باری نه ۞ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم
که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می‌پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه را هیچ خطری بر آن نیست که قول وی بیش از فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت آزادگان و سخیان جوانمردان است
سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دان است چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و
خسیس همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را از زیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذا بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و
اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این همه گردن تو باشد قطعه هر که با کار یار بد اندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند * هر که شاخی مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین بد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور
باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست *
علم درخت و عمل او را ثمر * خاص بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود ناخوش است * مطبخیان را بدر آتش است *
و اکابر حجتیات و فاتح اقالیم کرم این قسم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف و تعرض او
قصه پر غصه مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صحبت نهنگی معاینه ببینند هیچ تشنه
اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد فرد رسیده ام بلب تشنه جگر بچشمهٔ صافی
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردی است چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال است چنانکه
محبوب را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را هر چند خادم و ملازم
بیشتر باشد میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت
چنانکه حکما گفته‌اند علامات احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم توقع
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گویی و تندخویی با زنان عشقبازی نمودن چهارم
به تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری رعایت حقوق یاری توقع داشتن از مردم
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می‌گویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیرهٔ شقاوت تو
به مشعلهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من
منتفی نخواهد گشت. فرد: به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه. و مثل من با تو چنانست
که مرغی آنرا می‌گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و
بعاقبت سزای آن بدو رسید. دمنه گفت چگونه بوده است آن. **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی
بوزنگان در کوهی مأوا داشتند و بمیوه‌های و گیاه‌های آن روزگار می‌گذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر
از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه‌روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت
صرصر زمهریر آتش خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد. **مثنوی** ز سرما در تن ما شیر گردون
که سازد در تن خود پوست از دون ٭ به بستان مرغ را نعل اندر آتش ٭ که خوش وسا بزن گرده بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می‌جستند و بطلب آتش هر جانب چست کرده هر گوشه می‌دویدند ناگاه در طرفی
یاره‌ای روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در می‌دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز می‌داد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمی‌نمودند و از آن کار بیفایده
باز نمی‌ایستادند قضا را در این اثنا مرغی دیگر آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمی‌شوند و تو رنجه می‌گردی. **فرد**
هر که با او بارها آزموده گشت از آغاز کار او تیرگی دید که مقبل نگردد بجهد ٭ و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن چنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ✝ هیچ نیکی ازو مدار امید ✝ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ✝ از کلاغ سیاه باز سفید ✝
مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فائده
میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند ✝
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ✝ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ✝ تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ✝
نشنید و همچنان بره خویش میرود ✝ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ✝ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصائح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو ✝
اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر ✝ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت ✝ و گر چه در دل خارا نمی کند تاثیر ✝
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خود رائی و خود کامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی
و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیه بازرگانی شده و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر
یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیار ست حالا بدین
بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ✝
بیش گرد و زر شود غم بیشتر ✝ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ✝ تا صدف قانع نشد پر در نشد ✝ پس باز گشتند و نزدیک شهر

رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار
که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن
برداشته تتمه را همچنان مستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانه او را بقبول تلقی نموده برین جمله که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز * کرد صندوق حیله را سر باز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید والقصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بروی
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش وفق
دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو پی رازی مستجل است سوای آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باسید تو این نهال حیله
در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم بقیه العمر

برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
کشاده است بشانه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باو رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی ستر تو همه دار الهی فلک میداند٭
کو موی بموی و رگ برگ میداند٭ گیرم که بزرق خلق را بفریبی٭ با او چه کنی که یک بیک میداند٭
ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هر گاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق ای تدبیر
لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاری ست که سواد مینا رنگش چون روضه بهشت فرح افزا
و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گلی شکفته درو٭ سبزه بیدار و آب خفته درو٭
هر گلی گونه گونه از رنگی٭ بوی هر گل رسیده فرسنگی٭ سد ورق باز کرده دفتر گل٭ لاله برکف گرفته ساغر مل٭
از شمیم شمال عنبر بیز٭ گشت اطراف آن عبیر آمیز٭ و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین بقعه فردوس آیین
برندارد و فرد جای من کوی مغان ست چه زیبا جاییست٭ هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند٭ خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن قوی را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانه باشی و باشد کسی
بدام آوری مرغ زیرک بسی٭ غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوی جنگجویی و تیزخویی ماند ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که بموافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت

کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد (بیت) تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری (بیت)
مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را
مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از و استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل
برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد (فرد) هر نفس که از چشم خود پنهانست * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر *
پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود
از جان و حال بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق بازگفت بمقارن
همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل
آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده (مثنوی)

هر که پا در مضیق مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد *
آن سر از خصم را کند دل ریش * وین رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای اسکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین برای کاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه
بدان منزله که بیان و ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر
وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دو روئی چه زیان که گل رعنا را از دو روئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان بال و ملک را
پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او
قطعه خون بخورد چو تیغ در ین ره هر که او * یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری * وانکس که همچو شانه دو روست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که دیده مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد مار را بر تو فرقی فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری
نداری و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان *
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید می باید
کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز ست و تو نگر نداشته که سه چیز بر قرار ست پیش از وقوع سه چیز
و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعا تست و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست
که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان
واقع ست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع
اقربا و خویشان جز نفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین

و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق
او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری
دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسست میتوان بست * لیکن بمیان گره بماند * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده بمعتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطارست
که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**
باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکده آهنگران * دود و شراری دهی از هر کران *
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد احسنت مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل
مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست * کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست * و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی غایت ست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت
بدان زود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی
با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب

وخائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان در بروی خلق بستن +
بخلوتخانهٔ تنها نشستن + رفیق نیک باید کرد حاصل + که صحبت را نشاید هر سیه دل + مراست این سخن از عاقلی یاد
که رحمت بر روان پاک او باد + که با بد انشان هر کس که شد یار + ز یاری شان بآخر شد گرفتار + و هر که یار نااهل
گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در
عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت
در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده
درختان زرنگار نگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی از سیبش
چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بخشش از بسیاری
اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای از سیب
و خربزه در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده برنگ زیبا
و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه سیب را با ذقن یار مشابه کردند + رنگ او سرخ شد و روی برافروخت باغ
سیب مانند چراغی ست درخشان ز درخت + روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ + نام امرود از هر شاخ کوزهای
آبحیات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته فرد
وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف + کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار + و به پشمینه پوش چون صوفیان
شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلود و دل دردآلود عاشقان را
از مهر و ماه و نشان انتباه داده بیت به زرد رو بهی است من از مهر زرد رو + او از مه و مهر من سیه خویش +
گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و حجر مطلای ترنج با نکهت دل آرا
و رایحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان مثنوی انارش چون لب دلبر خندان + حریفان را حریف آب دندان +
برای امتحان گردون زرنگار + فگنده جوهر یاقوت در نار + چو نظم وصف شفتالو سراید + سخن در وی تر و شیرین نماید +
هنوزش سعی الف نارسیده + که آب حسن و لطف از وی چکیده + در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت در صفت چهار

بر طبق و التین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح
کمالش به صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر رسیده و بر حوالی چمنها گوی
زرنگار خربزه سبز خط طره عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گوئی که دران سبز کشت * گوئی برد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک می شکند ازان بوی نه *
پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی در آن باغ
می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد
ع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بدشت بیرون شد و در
دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند *
نوریان هم نوریان را طالب اند * صاف را هم صافیان راغب شوند * درد را هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلے * عاقلان را چه خوش آید عاقلے * اهل باطل باطلان را می کشند *
باقیان از باقیان هم سرخوش اند * خرس تا دیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک
اشارتی پیروی او نموده بدان بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بکنجی باغ در بودند یک چند *
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشستی و مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس مگس را
استیصال می نمود و هر چند مگسان را میراندی در حال باز آمدندی چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته حال شده و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زود بگلستان از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست بیت دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست
کز درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان پایه نیستی اما غبار
عرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند یکی که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه درباره شیر شنزبه این همه بد انگیخته و هنوز دعوی پاک امینی و نیکو سیرتی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری کودکی را رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد
آنرا سرمایه روزگار ساخته بساط معیشت استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست ستیزه کار آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگویی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست همچو پالوده راحت حلقوم مرد امین
راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی لطف میفرمائی و چشم ما بپای می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد دیگر باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری

ازان او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان عذر ار
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غایب شده و دوشینه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام فسرو یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان
کا یا خبری از یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگویی
کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد
سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی
را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که درین مهمی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت
پیوند دولت آید از چون تویی بریدن + سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن + چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سر پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت
و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت
دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار ره صواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در آنچه از وی
بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را
بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار را با یار خود آخر این کند + کافرم گر هیچ کافر این کند +
شیر سر فکنده است و سر پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده و خست و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و بلسان
بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی بی سببی یار کشد + وانگه چو من یار وفادار کشد +
تو دوست مگو دشمن خود گیر هزار + کس دشمن خویش را چنین زار کشد + شیر از اندوه این واقعه بگریه سیل باران شد

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت * دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد * سر پر فلک متکای تو باد *
سر سبزت از شادی افراخته * سر خصم در پایت انداخته * موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم
و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در ته خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر کشیده بین * روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت
غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد *
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد * این فتحنامه همایون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر همایون را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست * اقبال راهبر و امید صد نواست * روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست *
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاهان عالم پناه برکسی نبخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطاست
خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت
دشمن چه گرگی کند گر و یاد کنی * آن به که بفوت او دلت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف گاو بسته و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر آمد
بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
بداندیش هم در سر شر رود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که حنظل نیارد انگور بار *

مپندار ای در خزان کشته جو + که گندم ستانی بوقت درو + مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار + کسی نیک بیند بهر دو سرای + که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که بحیلهٔ تمام جمال الیقین اجمال را بشبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را
از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی متهم ساخت و سخنان فریب‌آمیزش مؤثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد + چراغ هنر شمع راه تو باد + حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
درباره آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + اگر کار بندی پشیمان شوی
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده با قولی ناستوده در وجود آمد
تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک و احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد + بپرور درختی که بار آورد +
جهان سوز را کشته بهتر چراغ + یکی به در آتش که خلقی بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانهٔ او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار
دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد + همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم + خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار بدین منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسید الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد
دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من + در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده و دهشت و پریشانی بروی استیلا مییافت و شیر را بدان تسلی بودی
که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا میگویم نام تو یا می شنوم
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد سودی بجز شکست ندارد و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن + بتوان نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در جستن
چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او
تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر
در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن + بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بجای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در میان راه گذارش بر کناره‌ای افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا به اشتغال گشته و غلامی زیرک نام
نگاهبانی ایشان میان به مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بنا بر خیال ... ایشان از ...
پاره فراموش کرده و به تماشای این حال شغالی را گذر بر این موضع افتاد و پرسید که ای برادر ... که
اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می‌
که زبان حال هر یک شکر ز معنی ولحم طیر مما یشتهون خوانا است و سر آیت وفیها ما تشتهی الانفس
در سراپای ایشان ساری. بیت: سر تا به پای او همه روح مجسم است + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم
است بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزاین ارزاق پوست پاره
به من ارزانی داشته و حالا چون اشتها و داعیه آن دارد که از این مرغان یکی به چنگ آرد و کام آرزو را
به حلاوت گوشت او که لذت حیات را شیرین گرداند. فرد: عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی می‌گذرد که در کمین این
مرغان بوده‌ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است
طریق محافظت به نوعی مرعی می‌دارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر
نتواند افگند و نقاش مهندس فکرت از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمری گذرانیده‌ام و به مجرد خیال روز به شب و شب به روز می‌آرم و به پاره پوست تازه یافته
دل از سر این فضولی درگذر. بیت: دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد به کام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت ناکامی بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود. بیت: ناتوان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمی‌گذارد که به پاره پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
بزرگی لقب داده و از این معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت. فرد

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندیست + خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی + بدان این بیت
که نصیحتی از دیوان الرزق مقسوم قسمتی بامن دوکرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه حرص طلب ما لا یعنیه
فانه ترک ما لا یعنیه بدان مترتب است نگردی فرد رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از آن و پیش از آن حاصل نگردد و لیکن من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره
نیز از دست ببرد و تو یکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقضیهٔ آن خر که بگوش که دم می طلبید
و گوش نیز برباد داد و روباه بپرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی

بود وقت خری که دم نبودش + روزی غم بی دمی فزودش + در دم طلبی قدم همیزد + دم می طلبید و قدم نمیزد
ناگه نه زراه اختیاری + بگذشت میان کشتزاری + دهقان بگرش گرفته دید + بر جست از او دو گوش ببرید
مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد + آنکس که ز حد برون نهد گام + اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت فرد من خیال یار دارم و کسی را در دل است
که خیال او شوم خالی خیال باطل است + تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه و دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازو برتافته جانب ماوای خود شتافت در آن
میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ
تنگ آورد و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بکند
و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید رو
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود او نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگل گرفته می پرید و میگفت فرد برده بودی و داو وقت آمده بود + چون تو کج باختی کسی چه کند
روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها می پرد

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شنزبه کشته شده هیچ وجه بدست نیاید و بدین
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است
فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید بیت چو در پای تاسف خسته افتاد مور * رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح درآنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه وتحقیق احوال او
بروجهی درآید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود
بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر بر وی افترا کرده اند و سخنان لاواقع باز نموده تمام وصاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید آنرا که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین سخن است
صائب تو استظهاری تمام بوده فکر و دوراندیشی ترا در جلب منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضا
عقل روشن و رای بیضا باشد درین کار از پیش گیر و هر اید بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که
باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها را برای منیر * برون آورم همچو موی از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود
پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بمسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه
میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه
از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمده در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود و کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد واداشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در حق تو
برسد و بعقوبت و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بکشتن و عقوبت
تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتابی بدین بزرگی را * ذره ابر ناپدید کند * برخیز و با یاری نکو درآمیز و من بعد با من اختلاط

و انشراح در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز دیگر بگریم دل از تو بر دارم
از تو چه بر + آن چهر که افگنم آن دل کجا برم + طرح مفارقت میندار چه مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه
زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون افتاده تحصیل خیال
محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از
غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ
امید در چمن نو بدید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمد + کلیله گفت
با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ عیش و
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد هیهات سودای خامی میپزی و فکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کذب را
غرض پروازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و امثال این
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمیتوانم چه چارهٔ این کار بیرون است از امکان چون کنم +
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم
بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا شد خلال +
این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه
و یاد کردن اخلاق و صفات اوست و چندانکه میکوشم فکر او از خاطر من بدر نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی + وگرچه میشنودی اکنون خموشی چه کنم + مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم + کنم
بشوی چون خموشی چکنم + هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بخلوص مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین چاکری
وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده گوید فرو در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا + بسیار بجوی و مثال چو منی

مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن
مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و هر آئینه چون کشتن او بی سبب واضح و لایح و یقینی صادق نبود و صباح عرض در
صورت نصیحت حال او بر خلاف راستی وا نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در این تجربه
تجارب رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت ابر روشنائی
عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در ورطهٔ ندم نبایستی افتاد و قفل بهجت و نشاط بر طاقچهٔ عدم نشانیستی نهاد و فتوی
به آهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ ار چه گرمی فزود و شهی + نه خود را نه پروانه را سوختی + شکیب
آورد بند ها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل
غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز
تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت همه هدف تیر ملامت ساخته اند و در عرصهٔ بیوفائی
و ستمکاری بنام من انداخته و من چندانکه کاوش میکنم تا خیانتی ظاهر نگاه و نسبت بهم وجهی واقع بر ثبات
سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و اثر غیرت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و متقرر
و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شنزبه هم را
روشن دوات و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس
از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر
گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار
بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که
در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یک و دم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت ولی پر گوهر اسرار
دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام
لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از ندیمان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و شر مردم باز گفتن نقیضه مالا کلام و اگرچه آنست که علما و اجتناب
ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الاهتمامی باز گفتنی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند و لمت
بر فتی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب
فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی دیگر بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در ان
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر یکی در میان
آورده با پیمان غلاظ و شداد و بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا طریق احوال خود کند هر آئینه بشرع مواخذ نخواهد بود
و عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و
یکی کس رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر تو پای خود از میان بیرون برد و اگر آن بعهده
اهتمام تو فرمایی از من بشنوی و شته و در او اسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که ما را خبردار سازی و آنچه
لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم
مادر شیر گفت این اشارت که نمودی بغایت ستوده و این سعی که بازنمودی بنهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار
دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون
شخصی بهتک استار و افشای اسرار مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز
نشمرد و هم از نظر دوستان دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد نهان کردن راز هم چندانکه می سوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن [illegible] و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره ملک امره و گویند
راز خود در حقه عدم مخفی نساز و سر آسینه آن سر بقصد بسط علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست
برابر آن سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار + مگر قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جان
نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود تخت سلطنت بنور عدل زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که خرگاه نزدیک
شد که دست بهم دهد و سر رشته ضبط و ربط مهمی که در عهده او بود از اشتغال رفته رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب
دوانم که از مدتی دیر باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این اسبم که من سوارم بهتر است یا تگ آن اسبی که تو سواری
رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نبود
خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذره حقیر خود را انقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید
عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل
با آنکه خزانه این نقد خواهد بود دیگی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان درون تن نهانست + سر تو میان جان
نهان خواهم داشت + پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد خود از
حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معائنه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه
اندوه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ
کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت
و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم را قبول و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته
بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری قدم
بیرون نهاده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد و قطعه دل بمهر بیمهران کم نه که در گلزار دهر + بوی یاری و وفا هیچ هم
یافت نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و + کاشکی وا گفتمی با دل که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی
طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بر وجهیکه شنیده بود بموقف اظهار رسانید برادر پادشاه حالا بقدر دو
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را استظهار گردانید و تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه
میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست +
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت +
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد نخست فرمانی که از شاه
عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد که ای خسرو الملک تهمتن
باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست و جرم جز
آنچه من کردم نه آنیست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه
در وجود آمده بعد از انکه سر برادر مرا که از جملهٔ ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داده نگاه داشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود و از همدم بیوفا جدائی خوشتر + چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطان
گرفتار شده سر در سر افشانی سر کرد بیت گر زبان تو رازدار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایده
در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و در از هر دو فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرض اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون
خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه چون
از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی کنایه
باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار را که
گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشی
و اگرچه علمای دین عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده اند و پوشش آن
شیوه و سلوک آن نهج بتحقیق تعیین فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن بعامهٔ ایشان راجع باشد

عقوبت از عفو اولی ست و مستقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هر یکی بزوال آثاری و بدکرداری آن را دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد پس اینجا عفو
و اغماض را مجال نشاید و او قصبه قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن از لوازم باید شناخت فرد
هر آن کس که با آزار خلق فرماید + عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار
که ملک روزگار را بدین کار واداشته نمازد و تمام و شر و فتنه انیست شیر گفت دانستم بازباید گشت تا تاملی بیشتر کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از رای
داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و پرده‌دار او ... افتاده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی با یکی از نزدیکان پادشاه آورده و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است چون خیانت تو معلوم شد و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان
او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند چنین
مفسد شهری را در شهر او که خود محض گناهکار اند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه یکجهت باشد و هر چند بقربت سلطان نزدیکتر شد جمله دوستان ملک و دشمنان پادشاه خصم وی
گردند دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فرد
هر که نزدیکتر بخدمت شاه + خطر وی عظیم‌تر باشد + و المخلصون علی خطر عظیم و از اینست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه و اگر
بندگی پادشاه طاعت بصورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گر زنبا شد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا گاه رضا گه سخط است + آنجا که همی نسبت
گر اینجا ستم است + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و
تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت اجزای کردار مخلصان
از نافی سپارند گاه صاحبان اجب التربیه را بعذاب قبلت خاکستان اخذه منما میدهند چه احوال ایشان غایب
است خطا و افعال ایشان ظاهر غرض و اقوال ایشان واضح است و ریا و اعمال ایشان با سهو و خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخبازان
شاه سپارد و بیک خشت از وی نگذارند و دیگری را بدشنامی سرفت باوج عزت بر آرند بیت
پی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مضطرب باش خواهی نوحه گر + بایستی که من از اهل سیر امن ملازمت
ملک نگزیدی و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادی و خدمت سلطان که سود از آن سود ا
قبول نکردی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکاسه و پشمینه قناعت نموده
مثنوی شد نگر بیابان کشتی غم ستوه + دامن خود بست بدامان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت
بکیمیائی نهاد + آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوانب و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک
بر عزم تیمن و تبرک رو بدو آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند در مواد اعتقاد فزوده
میشد و بود در آن ولایت پادشاهی عادل با فضل و درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت
هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نه داشتی و سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است + چون خبر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر علی باب
الفقیر بر کاسته ملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد نموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا
نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سر است یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این نشست
ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان دین گوی دولت برند +
چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک اعظم
پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت
سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده
استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بحضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته التماس
کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل
یابد و در سبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت بسرانجام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای
حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب تنگی حشمت هر روز
از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی افسونگر از راهش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد + و نیازی ست فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود
ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تگ چاه الم + مصر وی از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + موصل او بر سر راه فراق
موعد او بر سر کوی نفاق + قصر وی از کلهٔ سر تاجدار + مجمر وی از خون سر اسفندیار + و چون زاهد بجای شوارب
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقهٔ حب الدنیا راس

کل خطیئة در گوش کشیده بیت چه خلوت نشین کوس رحلت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید +
بادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت
او نهاد درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی بدل شد بیت
در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند + خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیاناً
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با وی بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین
یافت زاهد را گفت ای شیخ اینچه حالت است که من می بینم و اینچه صورت است که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چند کلمه بزبان اعتذار بر کار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود
این اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک تو مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همائی چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی + بجاه دون
تحسر دار غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد بر خوان وی مرو دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل التوجه سلطان کار برهم که سیاست مهمان
گفت ترا حالا خبری نیست بسبب آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آنزمان که بدانی پشیمانی سود
داشت فرد اینچنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز
ندانست بسبب ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و
بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا
تازیانه خود طلبید قضا ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست
بر وی مالید از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده و از تازیانه گمشده فراموش کرد و اما چون

روز روشن گشت مرد بینا آگاه کرد مار بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماری است
زهرناک بیش از آنکه زخم بدست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراه من طمع در آن تازیانه کرده
است گفت ای عزیز سخن حکیم کار کار دولت و بخت است • و من تازیانهٔ خود گم کرده ام حضرت آفریدگار
از آن بهتر بعوض من ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنها نیستم که بافسون
و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا از این
مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از
حد چه می بری • این نکته گوش دار که روزی مقدر است • تا تازیانهٔ من قصد کرده دور افگندن آن مبالغه مینمایی
بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری خیال خام بر سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بمن
آمده به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد • چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده
نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از تن مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی
بدست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر او اعتماد نکنی و بصورت او که چون مهره ماری
منقش است فریفته نگردی و نرمی و تازگی او را دست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل مثنوی
شربت انگبین مجوی از زهر • کی برآمیخته است شهد بزهر • تو تصور کنی که آن عسل است • و آن عسل نیست
شربت اجل است • زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که
دامن نفس را بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ با آتش حسرت سوخته کشیدن آغاز
کرد فرد جان ز غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه • بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار • همه شب
چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود
تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
صبح چو در سر گردون کشید خلعت نور • جهان گشاده ز رخ پردهٔ شب دیجور • باز هر دو م بر

ورد صومعه زاهد بهجوم سوزنده باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد فروشی کو کیم
که فرو اترک این سودا گفتم + تازه میگردد سوداش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته اهل ورع را
از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی
یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود بحکم زاهد و بعد از سیاست بدی در دهد و تدارک و تلافی
آن آورد ورثه مقتول نزد پادشاه از زاهد دادخواسته صورت قضیه معلوم گشت ومهم الشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص القتل
رسانند زاهد چندانکه شفیع انگیخت بمال ومتاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بیرون آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم وسر از خط فرمان الهی
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم عمر بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرده گفت که این همه مذمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه چندان بود مگر ندانسته که یک ساعت
از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و
چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملاذ شتات ملک و نصفت السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازنگاهی بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بر حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشه تاج ترکش تارک چرخ برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از
ترک دو عالم کلاه + رخش زمیدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + ادرا پیر روشن ضمیر میگفتند

منتظمند کرامانش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بوده و بدیه مقامانش همه ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر بهمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و همه آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه هامان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از این محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که سیرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده که بیازار نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کوره ریاضت تا بی نیافته بود سگم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بحیرت اعتراض ناسخته مینمود فرد ای مدعی که میگذری بر لب آب + ما را اگر غرقه بینیم چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنه شهر بتهمتی افتاد و قفقار از وی برصورت وی زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانیدند درویش هر اشارت و شکایت خود بازگو نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بر آن مترتب نبود و جز دست بریدن چاره نبود دیگر دست او در تحلیلیه جلاد بیرحم کار و آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه سواری شیخ آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که واقع شده ایشان بخلاف واقع مینماید دست از وی بازدار شحنه مرکب شیخ را بوسه داد و دست بجان نهاد و درویش را عذرها خواست و همی بهم خود آورده بیچاره درویش

از پای در آید و از هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم هم کاب شیخ روان شده و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه بظاهر خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین شکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر بر آرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص از زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته تو که باشی و آنی بشماری باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تلک الامثال نضربها للناس چه بیچه تحقیق نماید. و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او برای حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بالغرض سیاست کند و بمجرد عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیکمردان را + تازه دار در باب رحمت خویش + و آنکه چون خار مردم آزار ست + کند از بیخ و بن بهیبت خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست ست اما قضیه تو بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاد که باتش سعایت تو خرمن امید او سوخته شد و بشامت افترا تو آساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد + عالمی را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود و با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبوده‌ام که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بیغرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من از جنب او
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود بتحقیق فرمود
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بمقتضای رای خود وی را بمضار رسانید و بسیار کس که
با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حقگوئی را شعار خود ساخته‌ام
ترسان شده اند و الحق حق سخن است درست سست **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی
از همه به چون نمیتوان گفت + و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را مستنکر و ناخوش دارد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت و نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت
کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عمل پادشاه کامگار
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا **فرد** تکلف کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای ورقهای روزگار + و یقین
میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آینه چون مرات حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برائت ذمت من
ظاهر گردد و نفس صبح آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و عرصه کس مخفی نماند با فروغ رای
تو + شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار تو وین سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من در بیکار جرمی داشتمی در درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی
الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جایی وسیع است + آنگاه شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نماید تو بدین میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو بدر
باید ازین مضیق خلاص جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است صاحب غرض
بنسبت من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال برساند ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ صبح و
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن
نمیترسم ولیکن + مبادا خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز آنکه
سزای تو باشد خواهی رسید ع و هر زرع و هر آنچه کاری درودی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه از روی
تعظیم ملکست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مشفق تر
مخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر آنرا
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو
دلیلیست بر قصور فهم و درایت و فرط جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تامل وافی تمییز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای [illegible]
کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد و فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که [illegible]
در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

در این حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام
شنیدن مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد تا در شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر البشر پاداش روا دارد و من باری وعده خدمت بپایان
رسانیده ام و لعهده نصیحت وفا کرده ام ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر
در حق من سهمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن
ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانه عقل خود
خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتابزدگی نموده میان دوست و خصم فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این
کلمه شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود
و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیمخواب + رخی چون گل و آب گل
ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چهره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از
خامه چهره کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل
نقش پردازان ختا بادیه حیرت سرگردان مثنوی بچابکدستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت
کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد
و نقاش بآن نقش زیبا بهجتی بهجا با پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق
چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بگویی زار میگریم ÷ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم ÷ زن بازرگان
جوان را دیده دل از دست داده بود و دو قفر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و
سینه تهی شد زجان کنون ÷ ای صبر بازگرد که اینجانه جای تست ÷ جاذبه کشش از جانبین در کار آمد
بواسطه دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن
او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و
نورانی میسازی و لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب
مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرسوده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از
دور نسبت و اصطلاح نزدیکی بنماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او در روشنی مثال ستاره در آب تاب
باشد و سیاهی او مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود
بیرون خرام ایشان بایکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده می شنید بیت
لب نگشائی اگرت نوشهاست ÷ کز پس دیوار بسی گوشهاست ÷ چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی
آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در داد بن صحبت و
در عیش زد قدم ÷ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ÷ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد قضارا ÷ هم آن وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بکتف انداخت
و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی باعث ملاقات
غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب نشانی
بر وی میوه پشیمانی ÷ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتابی نباید کرد و حقیقت نسبت که

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست خواهد بود و دلیران پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد +

اگر مرا هزار جان بودی و دوستی که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی بیت

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود +

اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها مانی چو یار بسیار کشی + و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن +

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف اصغا می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بران مینماید که سخن دمنه راست میدانی و دیگران دروغ من ندانستم که تو باین فهم و کمال و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد

نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری +

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه میشنودم اکنون مرا محقق گشت که آنچه بزبان و نادره دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهم تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار زیرکان ملوک حسد و منازعت
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی‌هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و یکن که حسودان اتفاق نموده
خواهند که بغدر او را دفع کنند دمنه گفت ... شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
دمنه گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت
خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست آورده شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده‌اید و موجب جلای
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
در آن موضع که من بودم حسودی نهاد اتفاق شده که نیکی تو انستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که روزی چند ترک وطن گیرم شاید که تا دیدنها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آمده‌اید من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فی الجمله درست بگویم نتوانم دید که بر خورند حریفان من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند همجنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم هم از اینجا بوطنها خود معاودت
نموده و سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دینار است که سامانش نیست هست دریائی که پایانش

نیست + بهر آن دون همتان افتاده اند + اندران دردی که درمانش نیست + روزی دیگر بادشاه ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته
و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب
و اضطرار انجامیده حالی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرمایید شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم
بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و قیمت
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی دیگرا احسانی کند و بال خود یکی را نشوانید در
سوم گفت که شما هر دو از نیکار نصیبی نداشته آید و دعوی شما هیچ بوده من بارے چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر
بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح
صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور
گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره
ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از
از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از دوش جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
بازستانند و گفت قطعه آنکه نیکوی نخواهد با کسی + نیکوی با وی نباید خواستن + هر نهالی
که ندارد میوه + از تبری بادشش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا بتیغ بیدریغ

سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص ستوه‌بین را قطران مالیده در آفتاب انداختند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن بی‌سروتن را بجزای سزا رسانید و کاملان گفته‌اند بیت

آن درد که درمان نپذیرد حسدست + آیین حسد قاعدهٔ دیو و ددست + گویند حسود خصم مردم باشد + گر زانکه نکو نگری خصم خودست + هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه هرگز حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین قصه جان میکند مردکی + که بهتر چه دارد وجود دگران

و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خویش نیکوی نخواهد و از ینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می‌برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او باین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت و چه کار شنیعتر به که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی بباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب حیثیت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم مثنوی چو چشم افتد بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر باره بست + به تندی سبکدست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته‌اند با هجر من درساز و لی من بگذران + پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست که مفارقت شمع را همچو بیت + از آتش
غم دل بریان کباب نیست + یک دم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال اینهمه دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف و
تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی بآخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما و آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دولت را ز غصه
فرسودن + هزار بار به از بودن است نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود بگفتی و شرط نصیحت
بجای آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و
عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم
که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بیخبر وست هر کجا عالی همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
که بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از سر البستان دولت میوه شادی مجوی + زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم ست + بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیائی افگندی تا در چاه رنج
و تعب نیفتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد +
ز جو جو روید و گندم ز گندم + و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیری کشاده و نه در آئینه اندیشه چهره صوابی نماید
بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت ارزد فرد
بس آسان نمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو بر
ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو متهم
شوی و بحکم مصاحبتی که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه
از جهت من برنجی افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر گمان
مردمان ثابت و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود برین
تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجهٔ الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من دانم پوشیده
نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه
و انابت بازرهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عذاب نچشی دمنه
گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش گرد کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد و شفق فروغ
شمع رفت و چندین آرزو با خاک برد + و در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت
دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی
دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی
سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + بساط ظلمت
فرو پیچید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شهر حدیث دمنه تازه گردانید گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان فرد
نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه
در وی رسد بیت بدکن و یار بدان هم مشو + وز بدکس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را
التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند
پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک
از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت
حرمت الاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و افساد منفعتیست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که
بمجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شادی
من بیشتر هم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی سبیلی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است
و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد
که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بشائبهٔ حکمی بود
باید که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باور ساند و هر که بگمان و شبهت مراد معرض تلف
افگند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دیدی دیگر ندیدی روی
حیات او در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود
بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار + زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بلیغ ار در آمدی + وادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات + چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زلۀ شرف
و حرمت مستوفی بردارند فرد بی هنر بی خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع + کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم
جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بسیار از مشاهدۀ ریاض جمالش خوشه‌ها از
تماشای باغ و گلشن کمتر میدید تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری گشت
و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز + بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت
کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او در نمود
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه رخی مشکبوی دلکشی جانفزائی
دلفریبی مه وشی + و او را ببرادر زادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود
گرفته بیت ماه را با مهر پیمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پیش
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند و دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و داروی دیگر بیامیزند و با طبرزد و شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری از این دارو
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من ست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آور و آن مشک

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و لی آنکه تمیز کند یکی از ان حقها
برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که بهران نخواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر
شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جا سرد شد و مکافات آن
عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از ان جمله که خبث ضمیر تو بر ما
روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و بر کسی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم
بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر
و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در دمنه موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو رواست + بر جهان آفرین غلط
نرود و اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق توانستی بود و بدان راست را از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا میتوانستی کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه
و دعاوی آسوده بودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ستایش و نیکونیا و بدی بدکاری مذمت کردن لائق نباشدی
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش با وجود او با او همراه ساخته اند خود در دفع نتواند کرد پس بدین
حکم که تو میگوئی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من بیکار
که میگوئید نعوذ بالله مرتکب شده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است چون دفع آن

در خبر امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن زین جمیم سرزنش بخود در وی + چنانچه پرورشم میدهند می رویم
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی
بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناسوجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو • دانست که تا
کجاست نادانی تو + چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش ازان
کسی دم نیارست زد قاضی امر فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا تفصیل بر شیر عرض نمودند
اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت و دمنه او را طلبید
و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او بس امیدوارم فرد دوست آن باشد که گیرد
دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی + تو از و چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت بیت
دل بشد از دست و دست را بچه جوییم + نطق فرو بست حال خود بکه گوییم + دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت
شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت هجران
همدمی بمجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل + وز سوز سینه نتوانم زدن دمی
ای دمنه آن بار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل ما همدمان و مصاحبان
نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید
بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت قطعه دردا که
هم گلبن شادی بریده گشت + و حسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع
چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بشوعیکه کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای هیچ دانی بر نامهٔ زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرمود و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه
ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود بر هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ

دم بداز ان دوام دوشته ۱۲ ... بالکسر علم جامه معرب ترز منتخب + ... آبای علوی و امهات سفلی ۱۲

چه قدرت شمع ظرافتی پی تندباد آفتی منطفی ساخته قطعه تا فلک مدار این معموره شد بی خار غم + یک گل شادی

بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نو بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت +

این شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج

این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضرورست مسکین دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد +

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی

بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار

داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت بنهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و مجالس

زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من گرفت و مرا در گوشه

کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند

چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات

چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری

زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری

روی خلاصی نیست بیت اینم از کوی امید آواره میباید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره

میباید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بشگفتگی

اخلاق تازه و سرسبزست فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه هست و جعد سنبل

تابدار + دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز

تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بشاشت هرچه

تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل

وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه

گزارد و پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت

و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ست اگر رنجه برگیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی گذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط است که شرط را بپایان برند + روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهیکه قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق رسم ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر الواجبات محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفا است هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی‌شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با اینحال در میان این طائفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لایق که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه بازرهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است + از بیان این سخن بر خلق منت مینهند + گفته اند کس که میرد از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از جور او کم میشوند + یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار + مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + گر نکوکار است از این زندان محنت وارهد + ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند + دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دو بردا

فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو م
ست و بهره فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سببی بوده انبهمه گفتگوی میکنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم تا چه ول
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس انچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی
مروت بر آن رخصت ندهم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را فنا شایم + دیگری را
چه سان بکار آیم + ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی قطعه سرای
دل هر کس از تو معمور است + چرا غم دل امیدوار من باشی + گلی چه خوش شگفته است در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هر چه بحکم تجویز قمع احکام ایشان مسجل است
فتوی برانگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسلک الیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بهره ور از مروت و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف **بیت** باادب جانفزا باسخن دلپذیر + باخرد بیکران باهنر بیشمار + و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات **مثنوی** بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فروبسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آینه نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت با حفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایه هوای سینه را از غبار فسق و فساد خالی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان تعیین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + بس مرغ همایون که به تیر لطف افتاد + غلام دل از دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد **فرد** در لطف گر نیاز و ناز با حسن دوست + ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار از طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند انچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت **فرد** برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمود همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را به [illegible]

نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و + من چه دانستم که خصم خویش را می پروردم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی
و باصدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل
بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاء
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند آنچه
مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت اگر ای مرزبان ترا آنچه
این مرغان میگویند وقوفی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم الا از آواز ایشان
بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من
ندیدم شبی سلیمانرا + چه شناسم زبان مرغانرا + آنگاه ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای
عزیزان معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در
مارسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید
غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود
زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی دگر بقا بخشی + بهرچه حکم کنی نافذست
فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست توام + آری تانی در کارها
خاصه در خون ریختن تامل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده
بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار +
مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال باز گفت فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و نزد ایشان
بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی ست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه ا غیبت نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و
هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه لغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بزبان ایشان چیزی
نمیگذرد و بخاطر خواهد رسید که آن نا حفاظی ستم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد ش
بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند
زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبرا ست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود بازدار را بیارید باز دار بازی در دست گرفته شیفته تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد همین ست جزاء سیئة سیئة مثلها سیت به کنده به آن چشم که ببین باشد بدین
همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستاد
و او ماجرا باز نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شده و لعبد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار بادشاه و رعیت بهم خواهد
داد از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای
خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار بیرن
هما + طمع مدار که کنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مادر گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت

بیت
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای ٭ وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد

فرد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم ٭ کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت

بیت
بنیاد نهاده چو مردان ٭ آنرا بکرم تمام گردان

ع و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پرداز عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ستار نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و
خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** و اگر بهر تو دو جهانش بها کنیم
سوئی + هنوز در دو جهان شرمسار میباشم + پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه
شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و انچه در زندان
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
هر چند دمی که تخم آزار بکاشت + هنگام درو بجز عقوبت بر نداشت + شیر فرمود تا او را بر بسته با حیاط باز داشتند
و طعمه از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت
مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در
راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند
کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان +

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناه
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در رفع خصمان

هم‌پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه
در آفاق ز برنا و پیر + هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آئینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و صفا نشو و
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بی‌شمارست
از جمله آنکه در ایام دولت مدد موافقت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکس است + هر که مر او را بجهان یار نیست +
زین همه نعمت که درین عالم است + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جملهٔ حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم‌پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه‌ای شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ریاحین
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطرپرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر
چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح
جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا نگریستی
و براست و چپ نظرے افگند ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و توبره بر پشت و عصائے
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روے بدان درخت نهاده مے آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه: یارب این شخص را چه افتادست * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست کز چه سبب این چنین
باشتاب می آید * ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته
و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و
دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایه
صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت که مهتران را بر کهتران لازم است ایشانرا
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد: زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامیست زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه
دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت: گرسنه بر بلا
دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جو را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و رسن ملامت از چاه غفلت و جهالت برنتوان کشید بیت: هر که در بندگی حرص افتاد * مشکل از بند او
شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر
بر بسته بجانب دام کشید ع: ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع آن کبوتران یکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل درکارها شروع کردن ناپسندیده
فرد: طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل * بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود * حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشانرا
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل مے ورزید و درین چنین حال شرط یاری نیست و در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی
بیت که امو ببیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمایند و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرند باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
برپی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای
مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان
پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می
سپرد چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند
تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این خیره روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و
درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه
تافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل نیست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان وگر بهرهٔ خود بردارد + هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند + وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود مطوقه رجوع نمودند وآن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر وتدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات
نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
بمزیادتی وفا اختصاص یافته ودر آیین مروت از سایر یاران وهواداران برسر آمده بیت
رفیق مخلص ویار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید وازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند ونزدیک سوراخ
او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد وچون یار خود را بسته
بند بلا دید ز هیچ خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت وآه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید
وگفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درینحالت شکیبائی محالست + من ای یار این
چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را دربند بینم + ای یار عزیز وای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی وچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر وشر واصناف نفع وضرر
باحکام قضا وقدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود جلوه آید واحتراز واجتناب از آن هیچ فائده ندهد
فرد قسم تلخی وشیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی
وتقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند ودانه را بر من ویاران من جلوه داد وبا آنکه ایشانرا از سبکی
وشتابزدگی منع میکردم وبر تهتک وترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت وعقل روشن رای وخرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت ونادانی
باز داشت وجمله بیکبار در دست محنت وچنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با اینهمه حزم ودوربینی با ناز قضا مقاومت نتواند کرد وتیر تقدیر را بسپر حیله وتدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت وشوکت وعقل وبصارت از من بیش اند

وبجاه و مال و فضل وکمال از من بیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید واز قضای لم یزلی سر نتوانند پیچید
لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا
بقضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ + چون
قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد
مرغ پران را زبون + این قضا با دست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اند پیش او + و
بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادانست و عجبت حقیر در ورطهٔ تقدیر
با سلطان عالمگیر یکسان هیبت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن و نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا
کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از طرازان
عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت
و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و به لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
و بینایان دوربین درین معنی گفته اند فرد بدر و صاف ترا کار نیست دم درکش + که هر چه ساقی ما ریخت
عین الطاف است + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بیخار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامراد یاست چون
زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن
التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی
و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن
جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا نفس خود حاجت نیست
و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از کلمهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من سرور
این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که حق

من اندر بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی با وا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت
را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست
در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد
اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با هم
شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری
یار کسی را شمار + گو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زود چه شوی شاد که
غم خود هم اوست + موش گفت عادت اهل کرم ست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بکرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت
دوستی از چنین کسی باید + که از و کار بسته بگشاید + پس زیرک بجد تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش
بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت
و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از ان قضیه که کبوتر را افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی مشرق
و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + همه
کس یار تو یاران بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه
بریده و چاره حادثه‌ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی +
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بهاز آرزو
سودای چیزی که زیان جان همی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو آهن سرد مکوب و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی
بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه جهانداران
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در
وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست +
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو بتابم و نه بجفا جانب دیگر شتابم فرد گر بشمشیر سیاست
بنوازی حاکمی + ور بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه تزویر
بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر دوام آن نتواند بود و بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقهه اش
در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بسامعه او در رسید فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طبع مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
سبک روح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحبی منشرح و منعم بود رباعی یاری باید چه گونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هر گه
که جمال خویشتن بنماید + ز آئینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بر وی
افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پیدا آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد
و شجره وداد ثمره مراد می آرد فرد نخلیست محبت که از و میوه مقصود + هر چند کسی بیش بر و بیش آرد +
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر
خورده انگار + فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال +
هرگاه که آب و آتش بایکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست عزیز فکر در گذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود مهاجرت نمایم همین بس است که داعیهٔ همدمی و مجالست تمنای همنشینی و موانست تو هر آینه
بتحریک سلسلهٔ محبت تو بیدار دو ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس
من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا بآشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع
و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکوصورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دوست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد
بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مراد مالامال + کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مدد
و منفعت خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از
من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت
در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست بر نیفرازم بیت تماشای رخ خورشید
حد خود نمی بینم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + باز گفت ای برادر نه شنیده و ندانسته که دیدهٔ
دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت زهر
ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده
می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو ادراک
و بسبب تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد + دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرها پیش آورد
تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون
آورد و دو یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد و
با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن
شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینه می جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب
در آمد و حوصله از غذا تهی داشت مانند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند با هیچ خرده صورت عهد و پیمان منظور وی
در می آورد بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل
پر درد بر آورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود را * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود این نوع سخنان میگفت
و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بهر ستم آماده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد
نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب زحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن
مرا رد میکنی الغرض همین گفتن بهانه بود و او را هم بر دریدن و خوردن همان فرو دید آن قهقهه کبک
خرامان حافظ * که زیر پنجه شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین بر سر کار
موافقت کرده در عرصه سپری گردد چنین منوال من طعمه توام و سرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب انس بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیک باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و لیکن اگر من در طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد و فرود
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرده ام که مرا از کرم خود محروم و مطلق سازی و مشام رجا مرا از نکهت روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب نیست که بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله دفع آن ممکن باشد و چیزی
سبب دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و بنای آن
عداوت قدیمی خصومت جدید دیگر منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت قران یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و آن نزاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر هر جانب یکی از آن دو خصم مخصوص نیست گاهی این از آن متضرر میشود و
گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت همیشه یک جانب مقرر باشد و نصرت بر یک طرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان
ظفر یابد و در برخی از صدمت پیل دمان فیروز آید. این نوع عداوت بدان مرتبه تاکید نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد و سر آمد دلش تسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بجانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بیک طرف مخصوص است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که
گردش چرخ آنرا تغییر نتواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یک جانب متوهم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری رسیده باشد و ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه
بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشته

مهر و سایه بر هم نبندند + من با تو نشینم و در انخالت نیز + ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینهٔ دل
من بار از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا سر آینه چون قاعدهٔ من
القلب الی القلب سبیل مقرر ست امید دارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت
شهادت نماید مصرع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و هر ابرو سستی
تکلیف مینمائی و اگر در ان تکلفی کنم و تو نیز بجود ابر آن داری ممکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت گسسته
خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی باند و در سحر
و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت
دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بازی
نیز زد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند
در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کسی چنان بود که طلب کردن گل
از گلخن + و هر که بر دشمن اعتماد کرد و بتیرهات او مغرور گردد و افسون افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند
او بهمان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از و جستن
بهر طرف از اطراف بیابان و خیرها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن
آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوئی خلاصی نیست نزدیک
بود که چون ماهی بتابه بریان شود و چون کباب که بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد چون
آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی
سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا در مانده و حیران ست هیچ به از ان نیست که بر وی شفقت و رحم

و تخم احسان که حبه سعادت دنیا و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را فی الحال از میان
آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاده مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام است
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین است و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین چیست فرو از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو
آیین جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکویی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکویی بجا آوردی هر آیینه در مکافات آن
الم بتو باید رسانید چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است + بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند هیچ وجه نکویی
نمیتوان کردن + و دیگران که بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت بینی
اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و به حکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه
مسلمانان مار را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و عزم گرفتی و در تهم پیش آوردی و من هر آیینه ترا زخم زنم تا
دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد و جفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان
چنان است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع
بایستی تلخ آنچه فروختی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی ثمن ندارد و مار
جواب داد که این شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنا را انکار کرد و گفت اگر بشنیده

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من خصم تو ام جان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
هیچ میگفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است
از آنکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بمن بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم تعالی آورد و امروز قصاب آورده
مرا بوی سپرده می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود همانا
من امنیت یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود آماده باش شترسوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی آمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته بخدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان شعبه سر آهن بیل انبار را موافق و از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در
زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه گستر بود
وان نخم که بیسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور [illegible] از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین
گواهی دهد بسمع القبه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازو سوال کند روباه بانگ بر وی زد که نمیدانی که مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنها
خطا گفتن + نزیبد مرد دانا را خلاف ناسزا گفتن + مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا ازان
اندرون بیرون آورده هنوز بر فتراک بسته دارد روباه بتعجب گفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی درنگذرد و روباه غرض او در دو حال نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد + حکم خرد آنست که امانش ندهی + مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او از
گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند عم آنچنان بزرگانی گشته بد + و فائده این حکایت آنست که مرد
را باید که طریق خصم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند بیت
هر کس بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن ار انی درچه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و این
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو آن لایق تر که از سر مبالغه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند در کریمان گریز و از لئیمان بپرهیز که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی در جانب اینها
از بیگانگی برطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی
با بد ازان گونه چیست + کان ابد الدهر بماند درست + خانه کاساسش بود از خشت خام + هست شود از
دمه باران تمام + و من از جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه همنشینی تو محتاج ام و این درگاه
را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نخشم آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی **فرد**
دامن چو تو نگاری زکف آسان ندهم + که بجوینده بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا به نزدیک خرد عذری
باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود
جا دادم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست +
اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + که نه معشوقش بود جویای او +
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است ازانکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میبابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود در قدم یار نثار نماید او را محب صادق و یار موافق توان گفت
و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرونگذارد او دوستی باشد متوسط
الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه و ریاست
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان بغرض آمیز شد + دوستی و دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی تر از انست که مال در بازد و الجود بالنفس غایة الجود + **بیت** هست جوانمردی و درم
کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که هرگز سکار بجان از سر جان برخیزم + و اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این عشق ننمیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد
او را در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ٭ از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست ٭ و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد
از دشمن خود چنان نترسم ٭ کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو
باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد برخ هر کس
که نیست غلامی یار ٭ گر یار من بود دشمن و اغیار من است ٭ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ٭ دشمن
دو شمر تیغ و کش زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط انبساط بگستردند نوع میان بنیاد عشرت را که یار اندر کنار آمد ٭ چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد
و فتی که از نعمت ملاقات تو بجان و ارم مضاعف شود و چه این بقعه که مسکن ماست در و واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیکست

و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل عجب
و سرور مثنوی سبزها نودمیده بر لب جوی ٭ با جبیح از شگوفه عنبر بوی ٭ زلف سنبل بحلقهای کمند ٭ کرده
جعد بنفشه را در بند ٭ سنگ پشتی از دوستان من دران جا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود و فتنه
بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ
آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هرجا که چون آفتاب
بسحرای من چون سایه بعقب می آیم و به هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن
دولت جاوید و گریبان امید ٭ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی
من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار ٭ سخن برین ختم شد
و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی
می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شدهٔ من بسلامت میرسید
بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ٭ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ٭ وقت شادی است کنون کان
گل خندان آمد ٭ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان
و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ
پشت برکماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که بینائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث
پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت
ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند
و دران مسکن که مسکن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی
بسنگ پشت آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی
تا طرح موانست میان شما استحکامی پذیرد و بکمال بیت توانست حتی هرچه تمامتر بود درکمال نماید فرو گشا لب و زان حدیث
شیرین بکام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری
بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر با وی زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مرید
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد
جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائده پر فائده کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار سفر کرده در بحر و بر بسیار
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار
بدیده مشهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانه بیحرمتی
داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب
حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا
و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * ازو بی آبروتر
در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر ممالکت سفره و
خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد همچو من بیچاره نتوانند سیر کرد * آن لحظه
که دست یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت
یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر ست که رو بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید
مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه
میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوئی که
چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ
آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گستردند و من
بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود بنا بر آن مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت
تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز
که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا
چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر کیسه درم که سبزی و نمکی توان خرید دسترس داری
و با چنین دستگاهی قوتی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

مراد و اگر توفیق احسانی ومجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود وهر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمیع مال وادخار آن نامبارک است
وعاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی ونخچیر از بیم حیله وتزویر او
سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پر هنری تیز هوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی
نهاده بود وآهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد وخواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد ودام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد وتیری در کمان
پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد وصیاد بسر او در رسیده در پشت کشید وروی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد وصیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر بگردون مقتل خوک
آمد وخوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید وهر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید ومردی وخوکی وآهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
ورفاهیت معیشت مستظهر شد وبا خود گفت بیت کسی روزگاری بباید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭
هنگام تامل وتفکر است ووقت جمع کردن وذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم واحتیاط دور باشد واگر
اسرافی کنم بنادانی وغفلت موسوم گردم مصلحت حال ومآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
وگمان تلف کاری وبی هنجاری نبرده نکنم واین گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرنده بهدف مراد
رسانم واین ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام وایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله
ترسم که درمانیستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال وچیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود وبیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود وگوشهای کمان بدل او رسیدن همان وفی الحال وادون جان مصرع
او نیز بشد وان همه ناخورده بماند ٭ وفایدهٔ این مثل آنست که بجمع مال حریص بودن وبفرمان امل وحرص
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم وخاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز وغم دیگر مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا

برسد؛ زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بجهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذارند قطعه

ای خواجه مال جمع کنی؛ که مرگ از تو باز خواهد ماند؛ گنج قارون اگر ذخیره کنی؛ همچنان حرص و آز خواهد ماند؛
بر سیفروز آتشی که از و؛ تو بسوز و گداز خواهد ماند؛

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان بیت

وگر روز چون چشمه آفتاب؛ فرو شست از دیدها گرد خواب؛

زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو خبر باشد که مرغان بعضے ازوی بتاراج برند و خود بکارے دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگے بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهت داشت که ازان خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود به عقب می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشے آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردے فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از هیچ خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن همه جلادت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدے چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی

بے زر منشین که کار زر دارد زر؛ پیش همه اعتبار زر دارد زر؛
گویند که اختیار از زر بهتر؛ مشنو تو که اختیار زر دارد زر؛

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطے در سینه من ظاهر گشتے

بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید مثنوی درستی چند
خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجیهی سرخ روی سکه داری ٭ عزیزی
قد بلی صاحب عیاری ٭ گهی بگرفت خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین بران را کرده پابست ٭ فرح بخش
درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران ٭ زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه
می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند ٭ باغ مرا مهرگیائی
نماند ٭ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوائی نماند ٭ موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
معونت داشتندی چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت [illegible]
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی کو همی من کز فلک آمد به پیش ٭ چند خسان دیدم در چشم خویش ٭
کان همه بودند بپهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭ و مثلی مشهور است که من قل ماله قل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نه پیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجوی ها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد و در وادیها تا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صحیفهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اند ماننده بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طعامی که هست
مینوشند * همچو زنبور بر تو میجوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک
صحبت کنند و دلداری * دوستی خود نبود و پنداری * راست گویم سگان بازارند * کاستخوان از تو دوست‌تر
دارند * در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفتند نمیدانم که روزگاری آراسته
و بالی خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار روی
اقبال مرا تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار از و برگشت * زن و فرزند و یار از و
برگشت * و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته درانکه مردم
هر دوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل همه من پر زر و زر بود
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود * وانگه که بباد رفت بر گیش که بود * کس نام گل از زبان بلبل نشنود *
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان از عشق
یکرویم که گر تیغم زنی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا * بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات می نکنی * سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر این چه واقع
شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشید و بعنف هر چه تمامتر گفت
ابلهٔ شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشند کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب

و بال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ❊ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دولج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده قشوی کار درویشی ورای فهم تست ❊ سوی درویشان تو منگر سست سست ❊ هست درویشی چو بالائین طبق ❊ از همه برد ند درویشان سبق ❊ شعر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ❊ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ❊ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب متنفری و رزی موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا بهمه رسد لا یتصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد قشوی ماهی خاکی تو و درویش نان ❊ شکل ماهی لیک از دریا رمان ❊ فقر لقمه دارد نه فقر حق ❊ پیش نفس مرده کم نه طبق ❊ الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس بشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان تو مظهری پوشد فقر کیمیاء کن فیکون است و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است ❊ سر از همه اعیار پرداختن است ❊ چون باخته شد سر و پرداخته شد سر ❊ پس سر در کار دگر ساختن است ❊ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و وسیلهٔ دشمنی خلق و پردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و جمعیت و آفت و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چارهٔ ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد بابدا

و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بدهی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باز نده و لقمه درساز و منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گزارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بتکلف بنده شهوت حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ جا تعلقش روا نکرده همه از وی بگریزند و سرخواری که بآدمی برسد منشاش طمع است مثنوی طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ✽ چون دست من این فضل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درمانده شود چنانکه امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراق مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ✽ بهیچ وجه تهیدست را نوائی نیست ✽ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ✽ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ✽ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرا بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند رحمت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت نحول گران کند یکی از بزرگان
فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال ٭ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ٭ بقا بتلخی مرگ و عسل بنحل ٭
گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال ٭ پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بدر سوراخ شتافتم دیدم
که زرها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده
بر کاروان محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و
پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بتعجیل بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی ٭ که گنج بیقیاس است تندرستی ٭ و بتحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد و
لباس عزتش بپلاس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و پا بخطر بیجا در می سازد بیشتر وی
و طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را
در کفه اعتبار میکاهد قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ٭ آدمی را خراب سازد و خوار ٭ دو سخن بشنو ار بخواهی که
بشوی از حیات برخوردار ٭ پای در دامن قناعت کش ٭ طمع از مال مردمان بردار ٭ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند
و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید فر و عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان [illegible]
گزان دو دست طمع باز کشید ٭ پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا

میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقائع و نوائب از خصائص و معایب خود خبر بسیار بغافلان داده لیکن دیدهٔ عقلی که برمد حرص مبتلاست نابیناست
و در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود
که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون ❊ که هرگز ازو شوهری برنخورد ❊ که بر پایهٔ
تخت او پا نهاد ❊ که از دست او تیغ بر سر نخورد ❊ آنچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی بر نا یا غم بود
و نابود غصه و زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند ❊ یا وجود و عدمش را
غم بیهوده خورند ❊ بعد ازین تا ملات از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت
بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو
بازگفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو تقاضای
ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و از وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غربی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که
از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیرهٔ محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ❊ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ آنچه سرگذشت من
که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می‌باشم فرود تو رسید که مرا از مدد
صیقل لطف ❊ زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ❊ سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ❊ همای سایه دران
آشیان فرود آید ❊ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو
در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بالفت و مرافقت تو مستظهر

فرد
پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم * تا چراغ حیات افروخته است من محو می باشم
چون ذره بخورشید رخت مهر بتم * گر تیغ زنی از تو نخواهم برید * و درین فصل که تقریر
فرمودی انواع تنبیهات و نصایح موعظتها مندرج ست بحکم این تجارت روشن شد که عاقل از حطام
این جهان بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هر که زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربه حریص
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبث سیرت که طبیعت آن طامع
غالب بود بدان وظیفهٔ خود قناعت نمودی فرد عزیز من در درویشی قناعت کن * که خواری از طمع خیزد
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران و آهنگ ترنم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشید بر کنگرهٔ
کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش آنجا گذار بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * نه بهست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ و هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که بسد رمق تواند شد
بسر برم که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنم و از مهر مال ضائع شده خود را غمناک ندارم فرد
غم مخور جان من از فوت شود مال و منال * شادمی باش که این هر دو نیرزد بملالی * و بدانکه شرف هر کس بکمالیست
نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چنانکه زر در زیر

سفید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی‌هنر پیوسته دلیل بیقدریست مانند سنگ که هر چند
بطوق خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد مثنوی هر که بزندان جهالت گم است *
هست گدا ور چه زرش صد خم است * مرد که از علم توانگر بود * کی نظرش بر زر و گوهر بود *
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن او ز دل منه که عاقل هر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و مقابل در مولد و منشاء غریب و بیکار بود ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست *
و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال او ادبار را و از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و
بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را
چون شعله برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فرد بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون
مباش غره که باکس وفا نخواهد کرد * و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
عمر بر باد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودش بهیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه
بعدم آنها باب ملالت کشایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود * محنت آن مخور که چیزی نیست *
عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان که در گذرست
درگذر از جهان که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال و ثمره مهیا داشتن توشه آخرت است

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فانها آتیة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون دو گل با چشم بهم میزنی ۞ و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود و مضار
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونت نمایم
و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و در امکان متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز اساس اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ۞ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود و دلش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مایهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف
ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از یاران
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر در آمدن بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد
و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از
تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بصحبت تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته
بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی
اینک کنیزک شمع بدست بهرچه حکم کنی نافذست و فرمانت ۞ دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید خشیان کن ٭ که یار ترا از تو کاری برآید ٭
نظر در مرادات یاران همان به ٭ که خیر رحمت انتظاری برآید ٭ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا
در تعهد حال موش زحمتی رسید غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر در این راه جان و تن بنام نیک مثلاً سر در باید انداخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بتقاضای فانی خریده باشد و اندکی را به بسیار فروخته **فرد**
جهان چو گشت بکام تو نام نیک انداز ٭ که غیر نام نکو نیست حاصل جهان ٭ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد از شمار زندگان نباید
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ٭ زاغ درین سخن بود که آهوی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت **بیت**
ای یار گرامی ز کجا آمده ٭ بیگانه مباش که آشنا آمده ٭ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود
نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کشیدندی مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم مترصد حال من می بود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیلهٔ او
مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بدین مکان نرسند اگر خواهی
بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا با گروه دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن رکن چهارم که تو باشی
تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا
بیشتر بود ٭ جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ٭ و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر یک دشمن

فرد دوستی را بهزار کس شاید ۰ دشمنی را یکی بود بسیار ۰ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخته و بدل و
جان مایل صحبت ایشان شد ع با یار موافق چه خوش است ۰ آهو در آن مرغزار مقام گرفت یاران او را
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن
و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی بستی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بهنجار
معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد از آن صورت موحش دل نگران شدند چنانچه عادت
مشتاقان باشد تشویش خاطر پریشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی برده در هوا پرواز کنی و از
حال آن یار با خبری بیت صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار ۰ و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین کار جز تو امید
نتوان داشت و امداد نجات آهو بسعی تو متعلق است ع بشتاب که وقت کار میگذرد ۰ انگه را
[illegible] کرد موش [illegible] ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
زیرکی [illegible] چسان گرفتار شدی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی [illegible] رسانید از بیابان تدبیر بسر منزل تقدیر راهی نمی باید [illegible]
قضای [illegible] قضا [illegible] بیت [illegible] تا خود درین
چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا [illegible] کس [illegible]
پس بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملالت کرد
نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده باشد من بیک تاختن بجهم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا
نه دست مقاومت است نه روی ستیز و نه سر مخالفت نه پای گریز این چه تکلف است که کردی
بدینجا جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیایم [illegible] دل توقف نمودی

در دوام آن نشیمن زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بودم و این بس عجب کار است * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت بعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده‌ها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده الا
تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود و آهو جستی زده بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست کی برآمده نظرش
بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت
بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که
چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم ماند و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرد ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی * و هر یکی
از یاران حالی دستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان
ایشان راجع بمعین یک معنی میبود بیت دل ار بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

۱ حاصل شده ۱۲
۲ میدارد و جسته ۱۲
۳ از دو بسیار ۱۲
۴ حافظ حقیقت ۱۲
۵ چه او طاقت کسیران نگذشت ۱۲
[illegible]

عمر ما زین را عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و
اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصله او نمی‌گنجد بحسن عهد آن لایق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات تو باشد
و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان و نسبت
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را از زبان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود و مرا ای برادر باید در ایام غم
بشادی تو نباید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی
و خود را چون علولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بشائبه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپوی
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت را خلاص دهم
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان سیر و زاغ بر گرد وی در پرواز آمد قصد صیدش میکند گرفتن
آهو بیکبار دست آورده و توبره از پشت نهاده بطلب وی شتابید موش فی الحال بند توبره برید و سنگ‌پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمد و نیاز مانده شد باز بسر توبره آمد سنگ‌پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده می‌کنم
هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
دیگر گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر هیچ حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا
این مکان جای پریان و آرامگاه دیوانست و دیوانگی است طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیاد از پی کار خود بگریزد بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع نماید

سنج کاشانه همیشه باد بدست فی امرا ؛ و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن
و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست باد این کار ایشان سپید شد با حسن محبت جمال
و مآل ایشان را خراشید و همین وفاق حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه
رشته یکتا است که دارد و ز آن یکپاید ؛ چون دو تا شد ضعف آید گسستن آل ؛ یک کل تنها بود آخر چه کس گیرد ز
و شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ؛ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ؛ قوت جان و دل
گلشکر است که گلشکر ؛ این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان صدق
مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت رحمت و محنت و اداء حقوق صحبت بهنگام نعمت
و شدت و چون در نهایت ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین مهلکه باهل خلاص فتند و عقبات آفات پس پشت کرده بسر منزل مباشرت و مسند خوشدلی
و فراغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بنظر ادب ببیند که دو
جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدیده اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و
نقاوه آدمیانند بدین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس یکجهتی به یکدلی بنیاد نهند و آنرا از خلوص
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن بهمه خاص و عام شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال
هر یک ظاهر شود و چنانکه برکات آن بروزگار ضعفا و کبار در رسد مثنوی گر تو صحبت یاران شناخت ؛ عمر خود
ریشهای ناخت شمار خود کار نباشد خوشت ؛ کار گل باید آن کیست ؛ صحبت آن کس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست ؛ پس طلبی کن که وفا نیست کس ؛ همان پیشتر تیر بلا بیت کند
مهر چنان جوی دوست که تا آخری بود ؛ دوستی جان نه گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت ... و نتیجه اتفاق یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که یکجهت هر گاه با یکدیگر یار باشند ... و دل خرم نمود
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که به وی فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد از دشمن دوستی جستن خیانت * که یکجا جمع کردن آب و آتش *
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندوده تزویر و شعبده
نفاق آلوده او را نخرد که دشمن اگر برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر اخلاف با باطن
آراسته بنماید به دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر به هدف مراد رساند و در آن حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و بکار و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای گفت آورده اند که در بعضی ولایت چین کوهی بود در بلندی
بمثابه‌ای که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم خبر و بیان خیال
پایه‌ای بگوشه بام رفعتش ننهادی فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان *
و بر آن کوه درختی بود که از غایت رفعت و بسیاری ساخت بیت همه اوج فلک بالاش پست * همه روی زمین
پهناش پست * باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخ‌های بالایش از گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته قطعه‌ای از درختی که هر شاخ او به رتبه سدره المنتهی * در اوصاف او اصلها ثابت
خرد خوانده و فرعها فی السماء * و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بوده و اوامر و نواهی او را در حلقه انقیاد امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم است با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبیخون
بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان برآورد بیت بیازوی مردی برآورده دست * سر دشمنان
کرده چون خاک پست * و در آن شب بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و برخی
افتاده و هم بحیث و جد تمام برگریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور
بازگشت آنها را ...

مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل سیارگان چون زمرهٔ بومان سر بگوشهٔ خلوت متواری شدند صبح تیغ کشید آفتاب عالم افروز لشکر شب شکسته گریزان زرّونه پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز درمیان شما چندی کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر بازآیند و کثرت قوم و ستبری پیکار ترا از بار اول نمایند و بیاران مرض هزیمت راهم از آن شربت محنت بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی

هنوز اولین حمله شد همتست ٭ دگر باره آغاز مکر و فنست ٭ اگر این سیل را ره نبندد کسی ٭ خرابی پدید آید از وی بسی ٭ ره فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭

چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان درمیان زاغان بفضیلت رای و فرط عقل مذکور و بسداد تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی سرّ فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه

برای روشن و فکر صواب بردندی ٭ ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل و در آن بنیم ساعت حل ٭

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودند و ملک پادشاهی ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و رای ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز هنگام امتحان عقل و فضیلت است هر جوهر یکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر سکهٔ اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان بعالم ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمین ٭

زبان نیکخواه تو باد ◆ کلید در فتح بادت بدست ◆ سر دشمنان زیر پای تو پست ◆ رای عالی درین باب
اصوبست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب بندگان چه گویم که هزار چندان آن بمراتب خیر و صلاح دیدی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگویم نزد رای عالی روشنست ◆ ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره در دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گرفت و از وطن
و مسکن بالوف و می بباید یافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پا فشردن عظیم آفتی که خاصه
که از خصم الشی یافته باشند و با ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده
با چنان خصمان که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی
آب ایوان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از خرد دور
افتد چه شمشیر دو رو دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان وزیدن دارد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی ◆ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ◆ که نتوان زد انگشت با نیشتر ◆ ملک وزیر دیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گذشتن
و منزل خالی گذاشتن رای من آن را موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بکلمهٔ نخست و صولت ایشان
فراری اختیار کردن و مولد و مسکن را پدرود کردن جز بی ناموسی سبب بی حمیتی نتیجه نشاید شیر مردان را
پشت همی زجار رفتن بعد از این نیز که کی مستعد اسباب حرب باشیم و با شوکتی و آهنگی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم
مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام ◆ بمردی بباید نهادن نام ◆ بجو تا بجنگ پیش دستی کنیم ◆ که پیش از زبان زبونی کنیم ◆
اگر یار باشد جهان آفرین ◆ ببندیم از عدو بازو بکین ◆ پادشاه کامگار وقتی با خصم مملکت و سست عشرت دل
آشوب تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه آنزمان سایهٔ غرت بطلب او
تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت آنست که دیدبان نشانیم و از هر جانب

که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ ننگ خون با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست * و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته‌ای بمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن بمعرکه با خصم روبرو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای توجه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم بمیان ایشان و جوانب توقف بکار گیریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان امید صلحی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی چو کاری بر آید بتدبیر کار * بپرهیز دشمن ز کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * به نعمت بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * بتعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از شدت عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود بتند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک ترک وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن و سر فرو کی توان گشت بازیچهٔ تیهو را مطیع * چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بوده باشیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر رعایت که حاجت تواند روا شود و در آن باب مرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خود را گردن و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان خراج اندک از ما قانع نشوند بلکه از بستن و آزردگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از مجهول شدن نام و ننگ
بیت
مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر
ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خوانده گفت مرا بعقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم‌آرای تو وثوق بی‌شمار
قطعه
در تضییق عقده‌های هیچ دیر هیچ ملک را همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید
جز تو باید یافت هرا کس نیافت جز همین همت قرهائی کس ندید
تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ هم اختیار نکنیم و اهمام که بیرون شد کار ایشان اطلاقی دیگر داریم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند و در جنگ ایشان بودن هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از بوم ایشان می اندیشیدم از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان هیچ نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان متعذر و متوقف است اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است که آنرا عوض پدید نیاید
بیت
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میدارد پس چه اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود
بیت
بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت
و حاصل درین باب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب بینائی و فزونی خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آدینه را بساده جو بپاید جمال آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول است اظهار تجربه بکمتر فرصتی انچه از مساعدت وقت و سعادت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال وی پایدار و دولت وی برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک خسروی * وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری *
تدبیر صائب تو باندیشه صواب * تنبیه داده قاعده دادگستری * فکرم چه وقع بود پیش رای تو *
خرمهره را چه قدر بر یک جوهری * اما چون ملک مرا درین مهم بمشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از جمله جواب گویم و برخی را در بلا باز رانم و من چنانچه
جنگ را بنام هم تواضع و تذلیل اختیار کرده ام و بقبول جزیه و تحمل باری را که پدران من بدان تن در داده اند
گردن نهم و قصد خصم را گردن نهم بی اعتباری آورده ام مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن * مرد بلند
زندگانی دراز برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد شعر نکو نام را که مردان به ننگ نامی * و من چه بی نظیر ملک را اظهار عجز کردن که
هر گاه تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار
و زبونی مکن که پیش خرد * هر چاره زبونی ترتیب بر تیغ بود * باقی فصول اختیار پادشاهی ملک را
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید و باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی بلحاظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراهم پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه *
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه * شود رای نیکو ترا دستگیر * بجائیکه ضائع بود تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه
سخن را در خلوت بیکی چه چیز میتوان بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار ملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تامّلات بسیار کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه اراده قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی که از ایشان خبر این مجلس
سخنان گذشته به تفصیل باز پرسد و اندک تأملی را که گاهی تدبیرات در افواه پیوسته افتاده بگوش دوست
دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن فرزانه هشیار
که گر سر پادشاهی سر نگهدار شو و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد هیچکس او را کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر
غیر یکی فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی ازان متصور است بیت اگر خبر بود از انکه
راهی بمصیبت بیرون راهی و از آن باید گریست و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات
بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر پانی الضمیر خود در میان آورده
اندک تأنی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش از افق فنا غروب پذیرفت
که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود که آن
سپهر بنیاد فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را [illegible]
نبود که مخالف مهبوب رضای تواند وزید و از هیبت سنان جان ستانش صاعقه کردار آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان از عدالت امن تجنیان داده که تیغ از زنگ عریانی شد آزاده
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیراندازی آه و این پادشاه در شوکت در حریم عصمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که از زلف عنبرینش در درازی شب یلدا افسانه بودی و روی جانبخش یک جهان
حسن از مه چهارده سبق بردی [illegible] داد اگر خیال جمال ورا در خواب دیدی چون صبح
پاک دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی قطعه پیدق همایون بالا بلندی به ابرو
کمان کشی گیسو کمندی چو سرو کسی پیدا نکرد [illegible] عارض سمن بو ملکا آن نازنین و دلبستگی

بود که بمشاهده جمالش را ماء الحیات دانستی و بتماشای زلف و خالش اسرمایه زندگانی شمردی هر نفس
جانفزای عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش
در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان * و آن شوخ
فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه
بهدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای نگین و عشوهای شیرین بند دیگر بپای دلش
می نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود * و از انجاکه استغنای
حسن بانجبر و عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در
گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان بادشاه و پسر نیکوسیر
از محرمان بارگاه که خط سبزش یا شند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت کنار جوبار
کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لبش دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آبحیات مهر گیاه * سرو کاری آغاز نهاد
و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از رقم صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات
رمقی نماند **بیت** هرکه با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت * در ره پر درد محبت پا و دل بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی بادشاه بمسند عشرت نشسته بود و دل در وصال آن غزال محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه در جمال آن دلارامی یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین
تبسمی کرد من روزگار از آن پر شکر شکستی نقاب [illegible] بزن یا غنچه و دامان عیشم پر شکر گردان *
جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم و ابرو اش کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود **بیت**
نرگس بازنده او نیم باز پیچی از غمزه دگر نیم نازه * بادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت **فرد** اهل تحقیق برا
که بعنوان غور وبار از درختی که بر وسایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور می نماید و دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند بتعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع مهر بیمهر مرا از مهر چه حاصل آمد * صحبت او دیده گذاشت و صحبت او بهجران منوال
کار طرح افتاده بود بیهایی وحشت و شب بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید از دلش چون پروانه بشعله
آتش اضطراب بسوخت * بیت * پادشاه و عاشق و حسرت انسان بگرد چون تواند بود او را الفت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید مطلع فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک بر افراشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر میناگون برداشت * نظم * روز دو ماهی سپه صبح تمام *
بنهاد رم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب از رخ نقاب * ازین شیلی نمود رخسار * پادشاه بتخت سلطنت
بر آمد و صدای عدل و داد و قضیه دادخواهان آنچه نه فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد *
سایه رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و تکلم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود
خلوتی ساخت و در آن تجسس مبالغه میکرد و کار حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشان را
سیاست بچشاند و کار فرمای عقل سیاست تنها خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مصلحت
رسان عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب نیز
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک از شربت قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
و برده چون که جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پرده نهانی دریده و رشته ناموس بریده نگردد
کارهای این چنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزد پادشاه بخانه آمد
خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بود
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران او خواری بسیار
کشیده وزیر از این معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بنه بیاد و صبا دو ستم اگه آمد
که ز محنت و غم رو به کوتهی آورد * غم مخور که دری بسته نیز چراغ مرش مرده گل بیاتش شمرده خواهد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن
این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ غم تمهید کرد
دختر وزیر گفت غمی نیست اگر خاقان ملک همیشه جبین مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزای خود برسد
نزدیک باشد که روشن شود و شکل این نظر، خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی گویا
که یار از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال
و میان آن هر نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او درمیان آورد و خادم برفور باز گشته خاتون را
ازین حال آگهی داد خاتون جوان آنخلوت طلبید و از سر کار خبردار گردید با تفاق جمعی دیگر را اعلام نمودند و تا
آگاه شدن پادشاه بستر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را
نتوانند که دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود و چون تو
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جهی بهتر ازین بطالعت با لباس عبارت بگشا سفت یکی دیگر از حاضران انجمن زبان اعتراض گشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت برمی باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در
شروع نباید نمود بلیت بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه چون شرع گذاری بود داعی بی نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان حضرت نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت
سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود و ثابت شد که پیغمبر به مشورت مامور چه چیز ازین طریقه باشی ورنه کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوة الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة و السلام که بوجه الهی مؤید است بعون عنایت نامتناهی

ضمیر آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
تقریری فرموده است تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل
گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن بمقتضا عون(؟) میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه
آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
و اخفای رای متضمن دو فایده کلی است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زود بنجاح پیوندد
و اشارت استعینوا علی نجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد: آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست ، که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند ، پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است از جمله وزرا و مدبران که بدین بارگاه ملازمند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم اگر از روی نصیحت هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کار شناس خدمت کرد و گفت فرمانروای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر و ای از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان ، بر هر خدمتگاری واجب است که چون فتح مهمی و تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او در خطائی مقرون یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن [illegible]
تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید آید و دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و
بدست آرد و مکافات نیکوکاران شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران حتما بداند
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت
از وی بر نخواهد بود مثنوی: تا توانی بدین داد گری ، تا بود ملک ازین پایه بپای ، عالم آسوده
کن بنعمت و جود ، تا تو خوش باشی و خدا خشنود ، ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وزیرکه شاید کار شناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود
پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود محرم آن نتوان بود و فکیف که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل ۔ اگرش بدقی زبان طلبد ۔ نتواند که سازدش حاصل ۔ و بعضی دیگر آنست
که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است اما آنکه
در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو زبان قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب
عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه
در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری
و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع و
کوشیم پس هر یک از ایشان قلم امارت بنام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید
تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را سرگروه سازند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن
از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم کمر تعصب در بستند و برخی دیگر بشکست نفر و در
صدد نفاق می اندیشند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی
حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج
این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان و اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکریست
و سودای محالست بوم شوم منصب ایالت و حکومت چه نسبت است آن ستمکار را با رتبت اختیار

واقتدار چه کار فرو ماند مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می بری و زحمت ما میداری چه باز بلند پرواز را
که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا رفته است و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمهٔ بال اقبال و جناح
نجاحش بلرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نهفته
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت وی را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر از وی فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب
و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد سبز خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند
پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
بپارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآبخوردن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از سپ پیلان
زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
و دانسی دیدی که آن نیز اجز رجوع بعرصه فنا تاویلی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که هیچ مور
بزیر سم سمند تو پامال :: بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند چه که زید اگر پیلان
دو سه بار خواهی آمد :: روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر :: داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش :: این بار جان هر که متاعی دگر نماند
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری :: نکند بی مشاورت کاری :: و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری :: اینست رسم و قاعده
دادگستری :: از حال بیکسان نظر لطف او مدار :: گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری :: اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند
و شنود و ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام **فرد** سکه کار تو این بس آزموده بارها :: بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم :: بسیار کی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد بلکه
خواهد عنوان ناصیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بهر اندازه گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از او
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد حمل بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغهٔ بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و
اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که بتغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هژبری که شیران شکار افکند پیام
خود بپای خود گزارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود + بگفتن
دلیر و توانا بود + از و هرچه پرسند گوید جواب + بنوعی که باشد طریق صواب + سخنهای خویش آشکارا کند + بپایان
مجلس تقاضا کند + بسا کس که از یک حدیث درشت + بهر دو جهانی خلقی بکشت + یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند +
میان دو صد طرح یاری فکند + بهروز گفت ای ملکا اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست
اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
درکار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف و
جوانب وی واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز
و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین برده به + رفق زابروی خشم چین برده به + حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق گشادن و
گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا فزودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد • چون نافه‌گشای گیسوی شام •
مه جلوه‌کنان بر آمد از بام • بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تیره‌ستان روشن شد پیروز
روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر
هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران
و گردن کشان نباید کرد و جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان بی سر گردد و غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت تراز حال پریشان ما چه غم دارد • اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد • صواب آنست که بر بالای تل روم
و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید
باری جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ
ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بجا بود و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که
ماه جهان پیمای میر بار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست پیروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده
بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد فضیحت او بر
ضلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را • جا مده در دل خود کینه را •
چند نهی بر فرس جور زین • تیز مران کین نباید چنین • ناگهت این آب ز سر بگذرد • ناوک چرخت ز سپر بگذرد •
عاقبت این کار دگرگون شود • کار تو از دست تو بیرون شود • بدین غرور که خود را بدیگر بهایم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که
قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عواقب

۳ سطر چه نیلان سیاه میباشند و از رهگذر آب گشتی بسیار آب چاه تاریک کور میشود ۱۲

اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد ٭ مثنوی ٭ دیو کاینجا رسید سر بنهاد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهاد ٭ نزود
جز بحکم رقبه بیرون ٭ از هوا و زمین و گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه میکنم
اگر پی کار خود گرفتی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی
این چشمه نیائی ملک پیلان را ازین حکایت عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز گفت آری زود سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصم بسعی تواند پیوست اگر
درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شامت شوم او را بکجا خواهد رسید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی را هست مکر و خدیعت
و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی
نیست ٭ قطعه ٭ هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوی آشنائی نیست ٭ سینه را که تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ٭ و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست ٭ بیت ٭ عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ و چون اهل یقین از رشتهٔ طبیعت
بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و بارجیت مهر ورزد نه قهر و آیینه سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بسیار نگذرد که پادشاه غدار و جفاجوی بمکافات
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما
بحکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای پس چندی برین حال
بگذشت فلک سرگردان دوری چند گشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من پرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است من درین باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب
افراخته تر میشد و چند انچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت در
نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند
از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها بنوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار
سلطان شب بر فضای والارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت باتش جوع بگدازد
و از شبگاه که مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب بمیدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین بنماید
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی آب دیده

دست از کون شسته ۞ گنج فقر گنج فیض گشته ۞ زده بر هر دو عالم پشت پائی ۞ ز خود بیگانه با حق آشنائی ۞
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادل‌تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک وی باید رفت تا کار را بفیصل رساند هر دو
راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشتم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ۞ که در
چشم مردم گذاری دراز ۞ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ۞ چه سود آب ناموس بر روی کار ۞ تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده است
و دستبرد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه که ایام
جوانی گذشت ۞ عمر بدان گونه که دانی گذشت ۞ داعیه کم گشت و ندامت فزون ۞ رفت ز سر باد رعونت
برون ۞ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ۞ مبادا که فردا پشیمان شوید ۞ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم ۞ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ۞ صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نور زیده وبال ومتاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه
از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان رهبت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعاعلیه بگرد غرض غبار آلود شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آیینهٔ دیده او نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده و گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست ؛ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ؛ این نه وقت گریه و فریاد تست ؛
وقت شادی و مبارکباد تست ؛ گفت وه چون حکم راند بیدلی ؛ در میان آن دو عالم جاهلی ؛
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند ؛ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ؛ جاهلست و غافلست از
حال شان ؛ چون رود در خون شان و مال شان ؛ گفت خصمان عالم اند و علتی ؛ جاهلی تو لیک شمع
ملتی ؛ زانکه تو علت نداری در میان ؛ نور شد بی علتی در دیدگان ؛ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ؛
علم شان را علت اندر گور کرد ؛ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ؛ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ؛
تا تو رشوت نستدی بیننده ؛ چون طمع کردی اسیر و بنده ؛ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ؛ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ؛ بحمد الله که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ؛ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی
و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگر چه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت
بروفق مراد حکم رود و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند ؛

بقهر و اجبار بگسلانی کمند + بصورت تغلب کی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + و من
شما را میگویم کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که مشابه ابر تابستان و زینت گلستان رود
زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک درمیان رعایا چون نفس عزیز خود دانسته هرچه
در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند + ازین نمط
دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیش آمدند یک حمله
همه را گرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت
او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر مقدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بی غایت
مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بحیز تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ بنسبت نه سپهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم صفت بشنکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون وی رسد سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر او
خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک وی سوده گردد گردون اخیر از روی غضب آتش نکبت بر ان
خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک باید
که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان
کار بازمانده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف
مانده بزاغ گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده
ساخته در مقام کینه و جدل آوردی و گرد خشمی انگیختی که دو دیدهٔ روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و
آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتوان نشاند ع رود دل و رود و صورت جفای تو از دل
نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چنین لطف و مهربانی روا
داشتی و بدانکه اگر درختی را بتبر بدان از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بار
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما
جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانهٔ تو و آن
کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت شک و شبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر کلام در دل زند پیکان
نمی آرد برون + و هر چه ازو مضرتی تصور کنند بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج
ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقررست و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد بیک
نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه
که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن که ازین سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن جهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه
کردند و بمضمون من صمت نجا کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام
کار بصورتی برهنه ساختن محل بریدن سر در باختن ست مثنوی چون زبان شیوهٔ سخن ورزد + چه عجب
جان بهم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
در فتنت جایز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو ها

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که باُمید آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما برآنند که اثر فعل بر قول راجح است و فریب کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بی عمل غالبست
و کردنهار احسن عبارتی می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید پایدک مانی عواقب
امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا افزینی داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ
عقل نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که هیچ رخنهٔ خلل دران نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم + در ناسفتنی بود آنکه سفتم +
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را از مراتب ایشان فروتر میشمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته
بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز
نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت کارشناسا
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سوادانش دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر
و بعد با که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع روا یا خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه وجه اندیشیده

و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد + صد
کار فرو بسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار و رتو
باد + نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بمکابره و
امثال آن ساخته نگردد و بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که زاهدی
ستوری از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفهٔ طراران
آن گوسفند را دیده چشم طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت
سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار را بچنگ زند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت
ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد
و گفت ای شیخ مگر نیت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند
یکی میگفت این سگ شبانان ست دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خدا تربیت کند و نوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی
میراندند بیت چشمش بعشوه زد ره و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و بچشم بندی
سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کاری روم و در زیک

بهای گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده‌دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت آدمی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که بمکر بر ایشان دست یابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه‌ای + حیله و مکر را
بدست آر + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب
عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر این درخت که آشیانهای بار است بیفکنند و ملک
تمامی برود در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از کار خود
باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر
بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین
یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا آن
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر گوهرنگار
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میسر شود روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و ما در روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می‌بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر
افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل دیار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبر آلود شد + زره وار ایوان گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان و آن شب بلند

مثنوی
گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک خونریز *
بکین خواهی میان را تنگ بسته * و لیکن چون سنگ دل را در جنگ بسته *

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری پیدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی واز او شنیده خبر بملک رسانید شاهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از ان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد

فرد
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت *

شاهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت ست و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

مثنوی
ستیزندگی با خداوند تخت * ستیزنده را سر برد چون درخت *
گوزنی که در شهر شیران شود * بمرگ خودش خانه ویران شود *

صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ فرو نشیند با خان و مان را بآتش تفرقه سوخته نماند و در زوایای جهان پراگنده نگردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چند داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم

بیت
چو سر بایدت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و اینهمه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد دلیر + مرا هم زبان سنان هست تیز

چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و به هوای دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی مستخلص گردد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره ستیزه به بندد ستیزه کاران را + از اعمال نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری جانب ما که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ شما میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آن را حتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع نعوذ بالله از ین آتش ار برآید دود + و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت و اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از ان ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی

دشمن چو بجست از تو ازوی نه رهی + ور بند تو چون رست تو از وی نرهی + خواهی که امان باشدت از فتنهٔ او + ور دست تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک سخن او را التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جا ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد در زمانه که بر دوست اعتماد نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس چون این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی دردمند است دریش + تو نیز هم مزن بر سر ریش نیش + این سخن در دل ملک یونان اثر کرده روی از ان
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو
واحسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراسان یافته و زنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای
درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نگردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی
کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و
زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ
گلخن ز بیهوده گوئی + ازین سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دلگدازی جانستانی + و این مرد ناخوش
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو داغ اقتباس از طلعت رخسارش سپهر را
درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیشطاق سپهر است با پرتو شمع روی
دل آرای او تاب نیاوردی زبان زباندان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه
نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست + خامه گوهرفشان بر صفحات
بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرموده قطعه هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر
ازان ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پردهٔ غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد
هزار دل و جان او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی نه بافسونش
فریفته شدی و هر دم از لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او بتازگی مهر ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی + نه بلی پریشانی دل بسته آرزوی کمند زلفش میرسید و نه بی خار
محنت از گلستان روئیش گل مرادی شگفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند + دیوانهٔ زلفی
که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

۱ ای معین و ظهیر او باشد ۱۲ ۲ ای دستگیری او کن ۱۲ ۳ بسیار پیر و سالخورده و در عشرت کم [illegible] ۴ دیو خبیث [illegible]

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم ❊ نبود امید بینش دیده
بیدار می آید ❊ اینچه شفقت ست که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شده ع مهری که نبود ت زکجا پیدا شده ❊ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بوفا بر من مشفق و مهربان شده
فایده این مثل آنست که بعضی ضرر تها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم خود بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال
این زاغ ازانجمله است ع رحم کن چون حال من بدی که جای رحمت ست ❊ ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشاند
از تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت
مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان
افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان
باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره بسر رسانیدی بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات
دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرتش بی نیش مضرت
صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بیخار درین باغ نیست ❊ لاله او
بی اثر داغ نیست ❊ تیغ زند بر تو و گوئی خورست ❊ زرد کند روی و گوئی زرست ❊ در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا
افگنده ایم ❊ وز دوست بهر چه میرسد خرسنده ایم ❊ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده وجهت
مدد معاش او گاوی شیر ده تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بسبیل نذر بصومعه شیخ
آورده دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و
دیوی نیز بصورت آدمیان باوی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میشنوم که زاهد گاوی شیری فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ایجان جهان تو یار مائی بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما محکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشیده همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف * تو بگذار شمشیر خود در غلاف *

چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شمارا بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بفروغ ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بهیچ معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل برآشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

بر دلش باقی خواهد بود فرو زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند * سالها رفت و بر آن سیرت و شانست
که بود * و نادره تر آنکه از نادانی ظرافت بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بشیوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش
دادی شوخی نگاری دلفریبی جانگدازی * پری پیکری عاشق نوازی * ز زلفش سنبل اندر تاب می شد *
ز رشک عارضش گل آب میشد * درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود
بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته * بیت * رخی
چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد * خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد * زن را با او نظری افتاد و دل او
نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام
بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیره ایشان را بآتش رشک و حسد سوختی
بیت هرگز حسد نبرده بمنصب و مالی * الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت
توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چندروزی توقف خواهد شد و نمیدانم
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد * بیت * ای بناکام مرا از
رخ تو مهجوری * آن که باشد که بکام تو گزیند دوری * زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند
آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را مستحکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و
بمال و متاع ضرر نرسد زن وصیت را قبول کرد و لب بگشاد تا کی نمود و فی الجمله که درودگر رفت بجهت تفرج انتظام

ع بیا بلبل که گلها شگفت و خار نماند ❊ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را
مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه +
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ❊ دردگر بیگاهان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب ❊ پای تا سر همه لطافت و زیب + این بر خ شمع
هر شبستان بود ❊ وان بلب نقل می پرستان بود ❊ بیچاره دردگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده دانست
که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را از پایک ما آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت است گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها
افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ
ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان
گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی شود نبود پنداری ❊ اما شوهر بمنزلهٔ روح در پرده
بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست ❊ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ❊
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❊ چون دردگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدلی از من صادر گردد و نزد خدا
بنده شده و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که در بارهٔ وی داشتم و سکین خود از غم من بی قرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری باهمه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها ازوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالود ست ٭ و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل ازوی از سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت چو پست از سایهٔ شب شد بلند هر روز ٭ دمید از چرخ صبح عالم افروز ٭ مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت ومیده صبح سعادت که یار باز آمد ٭ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ٭ پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از رم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صحبت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آئی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتوصد نوع گمانها برده بحمد الله که بخلاف آن بیرون آمدی که مظنه با بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ٭ زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بجار زبان عذر کشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد ٭ من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده هست سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

وشعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد ٭ کسی که گرد چنین عاقبت پشیمان شده ٭ و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان سوزد و مانند تیر قضا بیخطا جز بهدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این شیمهٔ سخن آرائی بچه کار آید چندین مقدمه بیحاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت تماشای حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت درداده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب درکام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاریکه نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنند چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ مأوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازکاری تمام داشت و زری از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بود و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ میگذرانیم و بصد هزار محنت سر خاری یا هیچ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز خیمه میزنند فرو رقیبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل ٭ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم ٭ پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب درگرفته قریب هزار بوزنه

بزرگ دارد و بلند همت. سعله بالفتح و بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲ منتخب

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ دولتش فرو مرد فرد نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیشش * می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ *

القصه خرس نیم جست تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانید و نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کیفیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ماتم گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان * بخواهیم کین خود از بدگمان * چنان سرکوبیم شان در ستیز * که ماند زما نام تا رستخیز * خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بیفروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند مثنوی مخالف چه مورست و ما اژدها * کجا گردد از پنجهٔ ما رها * زبار ابیت جنگ فراشتن * ز دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و دگرگی کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر مثل چشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب بصحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند * نبرد جهان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

از حرکت کواکب قریب قطب شمالی یکی کلان و دیگری کوچک کلان را بنات النعش کبری و کوچک را بنات النعش صغری گویند ۱۲ [illegible] در بلاد عالم [illegible] ۱۲ کذا فی غیاث اللغات ۱۲

بخود دلیر ساختند و دست تعصب دراز کرده هر نعمتی که ابوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
درآوردند ع الله اکبر که تلف کرده که اندوخته بود * شب دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید * جهان حرف شب را
قلم در کشید * ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاده و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
و حیف از ان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید * چهرهٔ اقبال را
رنگ وفائی کس ندید * بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست * زانکه درین فتنه گه تحت سرائی کس ندید *
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بپاس مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری * بتدبیری درست اقلیم گیری * زحل شاگرد او در نکته دانی *
عطارد چاکرش در خامه رانی * میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده
گفت قطعه در بلاها جزع مکن که ازان * دو زیان هست گوش کن از من * اولا دوستان شوند ملول *
ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این وقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است * در بسته آنکس که بگشود صبر است * ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان *
غبار ستم آنکه بزدود صبر است * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو توانند ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد **فرد** توان بهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ❊ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو زنده
میتوان بود ولی ❊ آن زندگی از مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب **شعر** و سر جاد بیت خواه آرمیده خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده ❊ خواه گل تازه
خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل
پریشان شده و قوام معیشت بجمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا نکه میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست ❊ کزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت**
چو در میان مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ❊ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل درمی آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مرد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست
که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ما
بوده درگوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشیند که نه از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای
میمون بفرمود تا پوستهای او بر کندند و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده
ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد
و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خراسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار
شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود
میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی
که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم و ز آتش و آبست ◆ ببخشم بین و بدل رحم کن
که کار خرابست ◆ ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شبخون درین بیشه که
حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتمادیکه بر تدبیر یا
داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات
زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ◆ راه جو یار که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بری ◆ سوی بستان بگذری سنبل بری ◆ ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت ما جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون
دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه
و سپاه ایشان است همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چسان حمایت او
خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده بیشرم هم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را
دل خون شود ◆ ور بگریم دیده ها جیحون شود ◆ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی است

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرارِ شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی مارا بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن تبرکه ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار
میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان
تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب مهیا ساختند
و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزما
رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و
پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و ادهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون
آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم
هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی و سبعی پر مخافت
بهر گامی درو صدگونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ٭
میمون گفت زود بشتابید پیش ازانکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپردهٔ جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بتشفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
و حرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد
و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه
بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان بیشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بد بنیاد دوزخ دیگر برافروخت
تاب آفتاب بر کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها
در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ و دل خوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و باتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای
بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعدهٔ بیران قرار یافته بود ملک بوزنگان
با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی ننهاده و من
قضیهٔ کارشناس از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین باغانرا
آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کار ایشان
را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان
از انچه گمان برده اند افزون بیت می شنیدم که رحمت جانی چون بدیدم هزار چندانی صواب آنست که
پیش ازانکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل ازانکه خون ما ریختن گیرد تقبل او اشارت کنیم ملک بوزنگان
چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ
امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ورز شب محنت زدگی

یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برگرفتند و با او بردند. وزیر گفت ای ملک چون
سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول تافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و غافل نباشید از مکر و غدر او ایمن مباشید که حیلت او موجب فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست. ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار
داشت. مانع در خدمت و بحرمت هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نمیگذاشت و مقربان درگاه سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و البته خود گردانیده هر روز پایه
وی بلندتر میشد و در دل ملک اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت. چون کمال امنیت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب
مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی. روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان هر چه بی جهتی بر من روا داشت و بیگناهی عقوبت کرد تا کینه
از وی بخواهم و دستبردی مردانه بر وی ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواهش خود رسید کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کرده ام و بعد از تفکر و تدبیر بسیار بکار گذاشته آخر الامر یقین
دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و نفس خود را محل تقدیم کرد
و سخن اهل علم شنوده ام که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیدادگری جفا کشیده باشد و از ظالمی
گردن کش تعدی دیده دل بر مرگ خویش نهد و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بکند باجابت پیوندد اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن حالت که حرارت آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا
بوم گرداند مگر بدان وسیله بر ایشان ظفر یابم و دستی برآرم و انتقام خویش از وی بخواهم در این مجمع آن بوم که در کشتن زاغ اصرار
مبالغه نمی نمود حاضر بود گفت فرد گرچه نرگس بود شوخ و چو لاله تیزدل پیش رخت زیر دو زبان چون گل سوسن
مباش. ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبه دیگر است از انگیخته و نیرنگی با رنگ
زرق آمیخته. بیت سراپای او جمله پوست و رنگ و ورد و افسون و زیرکان کشته ز نیرنگ او. و اگر خبث طینت و خبث
خبیثه او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت نافرخ

عه مبالغت در طهارت آن بجاوات و لطافت دیناء ۱۲ جلال الدین

از قوام خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او زنا پاک شود و نه با آتش بسوزد و نسبت با اصل نیکی
ندارد امید که زنگی نگردد بشستن سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود و یا فی المثل
عنصر ناپاک او صبر خوی گردد همچنان صحبت اخیار و مودت ایشان را کی خواهد بود چنانکه آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده و با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد و جبال و قرار
بکرد و بالجمله با هیچ موجودی مودت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بر وی
شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست که با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه از وی
رنجی یابند و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت
رسید و بقدرت او را دختری برآراست زیبا هیئتی راست قامتی که پیش روی آشفته مویی مانند
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب یلدا برآوردی
بیت که سرو در طعنه قامت او نیست و آنکه در راه کشد خط غرامت او نیست زاهد نگاه کرد
صدقی پدید آمد بغایت نور افروز دختری یافت بمحض لطف پرورید و او را یکی از مریدان سپرد تا چون
فرزندان عزیز خویش دارد و هر روز باشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر نهایت سعی بجای آوردند تا اندک
فرصتی آن دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری دیگر
در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را بر عهده تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از جمیع حیوانات
علوی و سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و بزرگی بدرجهٔ رفیع و بمرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان خواهم که او مغلوب کسی نیست آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
مرا با او عقد کن زاهد دیگر روز چون خسرو خاوری سر از برین طاق نیلوفری بر زمانه در روشنی
باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد و جلی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نمود و زاهد صورت حال با وی در میان آورده گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب گفت استماع این قصه مرا خوش آمد اما ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد اقبالی بدین ابهتی از روی ابر باید کشید
زاهد نزدیک ابر آمد همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن عرق آلوده گفت اگر مرا از روی
قوت غالبیت اختیار کنی باد از من غالب است که مرا بهر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن ببرد زاهد این کلمه را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچید
و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای ثبات در دامن وقار
کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثری نیست که از او ذره را در کوشش
کم یا زیاد توانم کرد و ضرب پای مورچه ابر کوه نتوان ساخت بیت باد اگر امر بجنباند چون کوه بکوبی
خبر یابی زاهد نزد کوه آمد و صورت حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش
از من بیشتر است که اطراف مرا شکافته در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جا از نیش دندان
او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر تو غالب است
و شوهری مرا همین شاید زاهد او را به موش عرضه کرد موش بسبب جنسیت که شیفته دختر بود رغبتی
میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز حریص است که آرزومندم که رفیق روزگار من
باشد و آن ساعت چون پیدا است که جفت من باید از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که استدعای این صادق است نیاز برداشت
و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید نشانه
کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شده زاهد او را بدان موش داده باز گشت شعر
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از دریا کرم آخر بدریا میباید شدن فایده این مثل آنست که آنچه
مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند باز آخر رجوع بهمان حالات اصل خود خواهد

و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت نگین و اشارت شیرین ادا کرده است

مثنوی درختی که تلخست وی را سرشت ٭ گرش برنشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ ملک بومان چنانکه

رسم بیدولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را محل قبول نرسید که نظر بر عواقب امور

نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد و شبها ماهی غریب

و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام

یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روزی از ایشان غایب شد و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده

به نشاط بال ابتهال باز کرد بیت کامی دوستان بکام دل اکنون توان رسید ٭ کارام جان و

راحت روح روان رسید ٭ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه

میبایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و

دشمنان بکام دل دوستان خواهند رسید ملک گفت مجملاً صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف

در تهیهٔ مهمات فتنه آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست که همه

بومان فتنه در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری

از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و در آن نزدیکی منزل شبانانست که در آنجا دیگی خانه دارند قدری آتش بیارم

و بر هیزم افکنم و ملک و شمال و تا زاغان پر و بال در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بومی که از آن غار بیرون آید

بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم

باز رسید تمامی بومان بعجلت بسوختند و زاغان بفتح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام

بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی به عیوق رسانیدند مثنوی آفرین

مراد ملک روا کرد روزگار ٭ اقبال او بعهد وفا کرد روزگار ٭ شادی که فتنه ز ما فوت کرده بود ٭

آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ٭ ملک از لطف صباحی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته

در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

ملک او تمامی خیر میگفت و دیگران را از اخبار حال ایشان ستایش میکرد و آشنائی آن بر زبان ملک
جاری شد که من تدبیر حسن تو در قلع و قمع دشمنان مشاهده کردم و نه شدنی بیان عجب بسیار داشتم
کارشناس گفت هر چه از من در وجود آمد بدولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این ظفر
همان روز معاینه دیدم که آن جماعت قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر ضعفا و عجزه
روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند هر آینه تیره رای گردد و بمالک چشم
صبح تا از دود گشت جهان شد بر و سیاه. دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان دراز
چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت
مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته‌اند با بار تیزی نشستن از
بهتر که بناکام در پایه نشستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن دوا زان بهتر با بیگانه
باید انگبین خوردن. کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین
ناجنس نیست و با ناجنس نامتناسب همدم است. اما عاقل برای رضای مخدوم هر آینه خاطر او را از شداید
اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بشاشت تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت ناکامی
مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت هیچ گنجی بی رنج
نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد هر که نکشد شکایت که در طریق طلب راحتی نرسید
آنکه زحمتی نکشید. ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه‌ای باز گوی گفت در میان ایشان هیچ
دانشمندی ندیدم مگر آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان افتاده ام
و نزد یک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصتی نگاه
دارم یا بعقل خود و بتقدیر نشنیدند از سخنان ناصحان حسابی نگرفتند و اسرار خود از من نپوشانیدند لاجرم
دیدند آنچه دیدند و رسید بدیشان آنچه رسید و گفته‌اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه در

دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال
با عدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس بنیادش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی رو مکن ستم را یکبارگی + که کم عمر آمد
ستمکارگی + شهنشاه چون رای را بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که
چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که صحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزار جو ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم یاد کردن او به نیکوی
سوم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز
خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده و در بادیه حرمان
و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر وی افتاد قطعه
بیندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند
بهر من چاه کن + بآخر که چه ابه پایان برد + وی اندر تگ چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان انجلاف و نوا
در خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن نا خوش خویش اشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد ناسپاس توان خواند که چون عزیمت او در مهمی

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
فرد: از سر گذشته اند بمیدان نهاده پای ÷ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ÷ و اگر مصلحت حال
دران بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان اختیار کند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه مار بمصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه
یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و از تحصیل قوت بکار خویش متحیر گشت و زندگانی
بی قوت صورت نمی بست شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امید وار بودن مراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن ÷ با آنکه
کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید ÷ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ÷ وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز ÷ هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب ÷ تا روانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ئیست که حاصل
کرده ام و جز روی تدبیر که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و بهر حیلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند
و ملکی کامگار و امیری مطاع داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک خاک راه انگند غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بود و امروز مرا
واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت
من این آه جگر سوز از دل بریان شکن دارم + چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم + ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت سرای بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه
رفتم قضارا خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهادم بتعجیل برفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده گردن نهاده ام جفای زمانه را + ملک غوکان را این باب موافق
افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس
خود تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر
و مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زمان
چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن موضع منفعتی متضمن
بود از آن عار نمیداشت باجی دستی که زدیش ترا ننگ آید + در وقت ضرورت بوسه دادن شاید
هر کار که عار ست ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید + و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با جولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در حصل امید قرارش نماند

فرو تا لطف کن که هر کاری که بصعوبت + بنرمی و مدارا می توان ساخت + و ازینجا گفته اند که رای
و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کشش
نمایش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکنند و ولایتی آباد را ویران سازد و تشویش دل
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد + که نتوان با سپاه بیکران کرد + بشمشیری توان ملکی ربودن + بفکری
شاید اقلیمی گشودن + ملک گفت عجب ظفری یافتی بدشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر ملک بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مطلبی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند
آنکس مطلوب را دریابد که یاران و مددگار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که او را دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد هر چه
مقصود بود جمله میسر گردد + مدد طالع اگر نیست سخن خود را نکه اگر روی سوی بحر نهی بر گردد + ملک گفت
ایشان را با این مقدار حسابی نهند و پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه یاران اندک بودند و
ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او بهمان
ضررست که بسیار او دوم وام که انفعال از ترشح آن یکبارگی حرمت یافت سوم بیماری
که هر چند بخراج اندک باشد ضعیف بی ضعفی برد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد از کار حوادث
و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از بازی قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانچه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند هر یک از ایشان مادر و پدر بجهت تربیت ایشان بطلب
قوت بیرون رفتندی آنچه حاصل شدی قسمت ساختندی در حوصله ایشان میرسانیدندی گنجشک بطریقی میرفت

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را [illegible] ی بپرید و فریاد سوز ناک از وی
ظاهر شد گفت ای باز نازنین اینچه [illegible] بیرو و جواب او فرد می مسلد
در سینه ام خاری که می بارم سرشک [illegible] م که آهی میکشم چگونه نالم که یکدم
غائب شده بودیم بعد از معاودت ما [illegible] مهیب [illegible] آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم
و گفتم فرد اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بنشانه می آید بجائی نرسید گفت که را
در آئینهٔ تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ز مثل توئی عاجزی
کی کند و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد بسی دارم و
فریادرسی نیست و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد
و دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و متوجه است که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بر روی آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را
بیابد ما از پیش شرر آتش بدید و از بالا آواز تیشه بشنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بر آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را
خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش از سنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگرچه
خرد بود از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خورد ملک گفت کفایت این مهم
بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بوده و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کرده‌ام نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شده و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد و هر گز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادتش نگردد چنانچه امیر حسن ابی رویت تو دل جمع است فرد
بهر چه وی کنم یا بهر چه می کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی و بر زبان تو خبری نگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن هم بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نکرده ام و آنچه بقدر وسع از خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده و امور سلطنت و رونق سیاست فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهر خود اختیار کند و اجل را سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بنهار منزل از پیش خویش رانده قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود بسوی عرصهٔ عدم با چون تویی هر آنکه زند دم ز دشمنی زنده مشکل اگر امانش دهی که زند دم ملک گفت در این مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم و اعدا را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت ملک ایشان در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و از اندیشهٔ صواب نصیبی نداشت و وزرای او راست از فکر خطا باز نمی شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت لاهل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بکشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقرب داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یابند
مشاهده و در شبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای لطیف باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک یونان این همه نصیحتها دانست هیچ دقیقه درین باب
فرو نگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی ست
و بکوشش خود و پای آرزو بدان پایه نتوان رسید و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ
مراسم آن به بذل امکانات مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک پادشاهی دسترسی * دولت طلبی کم طلب آزار
کسی * صد تیغ سیاست ار نخواهی کشید * کار ره ز محنتی برآرد نفسی * و حال الصواب آنست لایق تر که در کارها
از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار در مهمات ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالفان زند و در باغ ملک سبزه امید و نهال عدل
کز آب جفا ننشاند اثر چشمه سار تیغ * اینها گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول
نیافت تا بر زمره روز بد رسید همه کارش چنین ست نه ایشان از عقل و کیاست فائده حاصل آمد
و نه بجز و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا گر ای ملک لا رای لمن لا یطاع منقول تمام دارد مثنوی
چسان ای ملک آنرا که صواب * که از گفته وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر ست * قبول کسی
چون نیفتد خطاست * این است فایده استان حذر کردن از دشمنان هر که مکر و کاید غدر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه انگشتها با عجز و ضعف
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر آن فوج بالشی دادوان بسبب رکاکت رای و قلت تحمل ایشان نبود

والا اگر بوزنه را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن ناصح هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که در معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف محبت زند * صاحب عقلش نشمارد بدوست * مار همانست بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد مرزمانان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکو خواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامن صحبت برچین *

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه چیزی بدست آرد و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایه چتر همای * بر سر آن کو بظل همایون گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرت * آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری * بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار بدست افتد و بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد بکمند غفلت در افتد و عرصهٔ مملکت تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی‌عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و نادانیش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت

آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان پادشاهی بمهابت و سیاست کمال ارتفاع یافته بود و اساس دولتش محکمی پذیرفته و عدل شاملش استحکام پذیرفته رعایا از میامن عاطفتش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده بیت تا زبان عدل او استوار و مدار رعیت و خلق خوشنود از و مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سر از دل و نور از دیده رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از صدمهٔ عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی

نشان جوانی ز پیران مجوی ✢ که آب روان باز ناید بجوی ✢

بباید هوس کردن از سر بدر ✢ که دور هوس بازی آمد بسر ✢

چو بر سر نشیند ز پیری غبار ✢ دگر عیش صافی توقع مدار ✢

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت وزش بی محنت نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار

قطعه

با شادی زمانه غم بیشمار هست ✢ در جام روزگار می بی‌خمار نیست ✢

یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید ✢ کز خون دیده عارضش از لاله‌زار نیست ✢

این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت مجوی می‌افگند و بافسون فریب بازیچه است

افعل فریب این متاع بهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + و با اینهمه که آرایش ظاهر او بغرور
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل او حریص آشفتگان بازار شره و شهوت گردیده
هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش باغوش آرزو نرسیده و هر که بحباله وصالش درآورده
بکام دل از شاخ وصلش بری نخورده فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید +
کودک مزاجان سرگرمی وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام او افتاده و بصورت دلفریب
وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و قلت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی ست چون
ارقم سست و لیک بهر سنم + ورنگین ولی از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد چون
خیال کج اندیش + و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها
روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و
مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته
بجست و جوی دولت باقی آرد فرد بیخ نشان که دولت باقیت دهد + کین باغ
شکوفه گاه بهار است و گه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد حشمت
شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام
بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید
موی سفید آیت نومیدیست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت از ناصیه او پیدا بود
و علامات دولت در حرکات و سکنات او پدید آمده در رسید و چون ارکان دولت استحقاق شهریاری
و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست ظالم گدازی
و تمهید اسباب حمایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند اعلام توجه با نوار پادشاهی +
دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت او در آوردند با یکدیگر می گفتند
مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان اسزد + بهاران که بار آورد بیشک
برد برگ و درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان چمن
کند و عالم گلستان میشود + و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و رعایا برآمده هر یکی را
وا بخیال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی تخصیص ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بدست
شفقت بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید از زین بساط تن تخت زرین + بگذشت زین
فرو دشت تاج زاسمان + بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیارست و
جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع
شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال دران بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می بود و توشه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بروشنی صبح
میزدود و بیقیت صبح پیری میدید که آخر می هشیار شود خواب نکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بخاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و با واز آن ذوقی نمودی قضا را سنگ پشتی از اطراف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روز
آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد
و سنگ پشت بزیر درخت و میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این لطف و شفقت در حق او بجا می آرد و اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه صحبت میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار و مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که
آئینهٔ شاهیست غباری دارد   از خدای طلبم صحبت روشن رائی   پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز
بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده و اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده ست
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست   نعمت دهر اگرچه بسیارست   نعمتی بهتر از رفیق کجاست   سنگ پشت گفت
من داعیهٔ دوستی و صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی
از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشاند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بغرض و طمع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جلب منفعت
بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد   و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
دوستی نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر
گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش رسوم داد و دین
بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان
موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت و تا دیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی
داعیه کرد که دست بردی نماید و شبکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی
که دانا دل تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود و بحسب مناسبت بهم پیوستند و دزد غریب بسبیل مشورت تقریر
کرد که تا کدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد دانا جواب داد که در اصطبل میر شهر دراز گوشی
فربه و جوانست و بنهایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی
شهر دکان شیشه گریست آنجا بشکافیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با چهل

بازگردم و دزد دانا از سخن او متعجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیواری افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان بپنجشنبه بانهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد هیچ بزر نخریده جان را ازان قدرش نمیدانی. از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود دانا و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن نیست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی ازانجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص سر سنگ را بپولادی برید بیت چنان میبد از آهن سنگ را تاب که هم آتش برون جست و هم آب هنوز عیار شب روزی آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح جواهر بر جوانب بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد دزد درنگریست بوزنه دید کاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک ثابت و وابسته اوست بدست این بی عقل کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتاده و در رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید و دید مورچه‌ها دید که بر روی سینهٔ
رای میدوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب نادیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا
پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتارهٔ برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم
و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد و دزد یکه گرشب وی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش برکشیدند

مثنوی
خصم دانا که آفت جان ست — بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضررست — اگرش نفع هست مختصرست

و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با غافل و نادان نیفگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها گریزد

مثنوی
ز زندان و حریف و جنس بگریز — ز بستان و ز نادانان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برابر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی‌شمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بجواهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام مییابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و همیشه بپرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد

بیت
چراغ خانهٔ دل روی یارست — دل از مهر چنان روی بکارست

دیگر گروهی بر مثال دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اندکی در تیغ زبان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی پیش تو از تو موافق تر اند
و ز پس پشت از سایه منافق تر اند گرم دلی از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید
سوم اگر در بارهٔ تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی علت چون عنقا روی باشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چه بدوستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی قدمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرد و از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر
هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و بادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست
چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان یار بس است مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ پشت دیر
جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید

فرد هجر و انیست که به جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با محرمی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی او در درون دل بماند همچو سروم پای در شوق قامتش در گل
بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب چمن
بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده منتفی شدی بیت چه شود که آن گل رعنا
بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در راستی متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو بهشت و غرض از کجا متشبث بند و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد
گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا
آب وصال او تسکین میدهد وصال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخت جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت در آرزوی دلم دلدار با دیگران
ما را کنار از شتاب پر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی کشت امید
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که به
بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز قدم
از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ
که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده
خوردن سود ندارد و فکر تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل
که ابواب کید و مکر عظیم بیان مقدمات آن میکنند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهرخوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده **بیت** یارا اگر بپرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای برحال
کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده بی اختیار حادثه روی نموده و الا بالطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غافل نشوم **فرد** زود پیدا برتوام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف
بقدوم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شگفته **ع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هر چند تحفه تحیت عرض کرد بجوابی
سرفراز نگشت و چندانکه تلطف و دلجوئی آغاز کرد التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد
و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کویش بهر سرمایه درد و نیاز کین متاع کاسد آنجا در بازاری نیافت
از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیچاره را سبب سخن نمی‌گشاید و مانای اسیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهرخوانده آه سرد از دل پردرد برکشید و گفت
فرد درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از
علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه توقع
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شده گفت آنچه دارو
که درین دیار نتوان یافت و بجهد و حیلت بپیدا کردن آن قادر نتوان شد زودتر بگوی
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماسبب

در قعر دریا پای در رفت از سر قدم ساخته در آییم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بر کنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشای حیات است ای ماهی این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل
نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد بیمار در جواب او گفت این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده گفت که نشان این بکرا او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که با هم توأم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار
این خوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر امید
خفت واقع است و نه رحمت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی‌بینم بجز غم راحتی در
روزگار خود نمیدانم اندیشهٔ سنگ‌پشت از حد در گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بقد پیرهنی ونفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سر انجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فروگذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید فرد بحق صحبت دیرین
که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا
سبک سنگ سازد و بیچاره ندانست که سرشت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرد و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسد
فرد: چه پیمانه کشی با من کم دانش خویش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت
از قصد بوزنه دانست که تا او از مسکن خود بیار و حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد
بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر
تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری * نمود روی بمن بعد مدتی باری * و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال
فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود
که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از وشتاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و
کامرانی دست وا داده تامل میکردم غلغلی بر من بشغف می گشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار
تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد که اینجا تو چون گل شگفته * رفیق تو
خار در پا شکسته رفته * پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی
حاصل آید بیت هم دل بوصال تو مطمئن گردد هم منزل بجمال تو مزین شود هم ابد دولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز نوای مه که بر پشت گذر نهند * که تا به قدم از روی
آفتاب در افتد * دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصافات
انتظام پذیرفت احتیاج به کشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که بسبب
او تکلفی باید کرد و بار تکلفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات

و بوقتی که مرا بنسبت تو واقع است در بارهٔ خود تفضیلی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بهمین
صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و بوسیلت محبت تو در چنین تنهائی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی بیت در این وحشت سرای محنت آباد
چه بودی کار تو خوش احالیهم و دلشاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو در بارهٔ من
فراوان تر و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبرست
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت بی تکلف
دوست میباشد که باشد زان دوست + در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع
نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستان البعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت لقای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد + و بزرگی درین معنی سفر باید رباعی گر نقد ندارم وصالت در دست + در دیدهٔ
خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چه اتصال روحانی هست + سنگ پشت
بار دیگر تیر سنا نور کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده
به نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طالب غنای دوست در شریعت مروت از فرائض
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من
از آب متعذرست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده هیچ سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است هم خصب
و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توبیخی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام
شده عنان اختیار به وی داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب منزل نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه محل است که پیش گرفته ام و نتیجه این خبر بدنامی
چه خواهد بود بیت هر که ز نگار از وفا رو بتافت * خانه صفا سینه او را نیافت + زنان ناقص عقل و دین
تمام خرد غدر و روز بدان نه عادت احرار است صحبت خوشنودی شیطان سر رشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از محنت گران بار شده تأمل میروی سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
و مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و حقیقت زن من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه نه بخشند شرمسار
هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف رو
داری در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لایق تر
نماید فرو بیگانه را بهم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست + سنگ پشت
پاره دیگر برفت و بایستاد و بیمان فکر اول تازه گردانیده با خود بگفت زنان مرا بشکستن عهد
و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن از
روش خردمندان دور ست بیت مبادا کس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع
کار می تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر و تأمل افتاده همانجا
توقف کرد و بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم هیچ بدی
لاحق نگردد بیت گر او یار ست خوش امین نشستی + وگر گرگ یافت از مکرش برستی + پس سنگ‌پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت بیتازی و غواص وهم را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن ست
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمارداران مصرع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را داوائی معین ست
و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس مسیحا دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان درمان او
آن بدارو اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام دارو ست که در
دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو بازگوئی شاید مرا از ان وقوفی باشد
و حصول آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن دارو
کمیابیست که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامعه بوزنه در رسید گرد و میان
آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بسرش برآمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره در چنین ورطه هولناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و مرا دل کسی نشیم که به برق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خورده ع بسا کس که آتش این غصه سوخته. اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان قدم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم مستحق هزار چندین هزار و جز آن ستم

فرد

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌تر از حلقهٔ زنجیر نبود

پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

فرد

دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز پیش من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد

فرد

یارب این یک قطرهٔ خون کو را همی خوانند دل

تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود بیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کرده ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخوشی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر نفع و ضرر میباشد بیت هردم بهوای دلربائی دگرست هر لحظه زروی فکر جائی دگرست و من چون بخانه تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد او آنجا مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود میشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضائقه می نمایم و جانب فراغ تو و آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر بازگردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوق تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بشتاب بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار کانچه نبودی در وفا بخلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و هر چند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره مسکینان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه روند دانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان نشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن و نام وفا بر زبان مگوی بیت + که لوح جان ز وفاداری نداری

واگر کسی در همه هنر باشد ترا نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار را دریا

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را به محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و عذری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر بتیغ بی التفاتی سینه مرا چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دائمی بمنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از ضمه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تو کسرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نه فرمائی و مداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا ناریست در دل کان نشوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز نمی کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این وغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بچه حیله ودستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم

کمر طلب بربسته قدم در راه جست وجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی

مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک

بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه بیمار اندام نمانده و فرّ جمال و شکوه بها

اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان

دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بسیاع او را بشکند و بمراد دل بخواهد

از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری

آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید بیت در صفا چون رخ

نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که

رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید

که چون دل و گوش او بخورد باقی را بمن دهد ان صدقه کن شیر نذر کرد و عهد کرد و بسوگند موکد ساخت روباه

بدعوت ستوفی امید و ربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورد و ملاطفتی آغاز کرد

و بملاطفت راه مخاطبت باو کشاده گردانید بهیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت

من اهمال می نماید از غم علف لاغر شده ام و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا

دادیه برگ کاهی در شما ربیارد شنوی بعمر خویش تیماری ندیدم ز گاه و جو همین نامی شنیدم خورم

هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار کنون علیم اگر زار و نزارم که غیر از

خاک و خون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب

این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من ببار کشی شهرتی دارم هر کجا روم

از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج

گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست کس را نداده اند

شله ای اندکی و خر را چو بیچاره راند ۱۲ سلله و آن زالقه یافتم ۱۲ سلله ای ساده دل و احمق ۱۲ سلله ای دیگر خران ۱۲

بهانست مثلی ومن بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری هر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد جای بسیار گشتن باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنَّ اَرْضَ اللهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فِی الاَرْضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بود کزین جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس بمعرض ورزیدن و بسیاری ارتکاب شداید سفر بتحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر که رزق جست رنج کوششها ز بی صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش می نهد روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد و سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بسببی روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر رزقی سببی و رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله واگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمینش چون کلبهٔ جوهرفروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منورست و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبرسا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بارآور و سبز شاخ نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم هم ساخته پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با راحتی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت تمام میچرد القصه روباه دمی بکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان کنگش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و کرمست امتثال نمودن بجانع هر چه فرمائی بجان فرمانبرم روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی تیسیر نیافت ده خر ... بگریز نهاد روباه از ضعف شیر تعجب و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت میشد چه فائده داد و سیاست او را اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و بهمه حال که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بخط فرمان نه چه کار این و آن داری   فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری   و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ع تیهو بیچاره را حوصله باز نیست   ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا آخر باز آید و بدین مقدار خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت بیت حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری   کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری   ای مکار نابکار او مرا بعادهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بدل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

ورفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم بسر این طلسم لاوی درمیان آریم و حقیقت آنرا که
نمایشی بیش نیست بدو بازنمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد. مثنوی

گفت رو آن طلسم و سحر بود · گو ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم · که شب و روز اندرین جا میچرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی · هر شکم خواری بدینجا تاختی

ومن اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی اما از غایت شعف که ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا
چون بر آن صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت و دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
وازدائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذر دهد التفات ننماید تا وقتی قوت کار
و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم به بینی و بدانی که
مطلقاً در وحرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر بر آمد و
هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنائی یافت و بکلی از مکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت
گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و متلی
شده در پیش طلسم میان علف دراز بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
بحذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بدین
سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو
که از علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل
بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من براهی و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر توجهات بر اطراف بدن افگنده

بیت
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که

رباعی
گر باد شوی بر آسمان کم نگرم
ور سرو شوی به بوستان کم گذرم
در مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم ور دگرو نامت نبرم

سنگ‌پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من پیش تو رواج ندارد و در دل تو از من جراحتی افتاده که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بهیچ شربت تلخ فراق فراق با یار نهاد و تن را بسپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت

مثنوی
لائق است ار باشدم در خون نشست
تا چرا یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست خود که کرد
اینکه من کردم بدست خود که کرد
گر شود چاره بجانم عذر هم
بیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و نجات نیز و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری بنالید و میگفت

فرد
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده و در ندامت جاوید افتد و چند آنکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیابد و حیرت و تأسف مفید نباشد

قطعه
مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار
وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسمان دهد بباد
وانگه ز هیچ سبب در پی غصه ها خورد
وز دست رفته باز نیابد بهیچ حال
چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شده و در محافظت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته و در ندامت افتاده و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود و بیت به دو باری خزانهٔ شخر دست هر کرا حلم نیست دیو دوست و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درربایدچون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هرآینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیراهن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدرملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و ملجاء خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود

همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند

مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب لطف رحمن ست صبر و اجتناب

باتانی گشت موجود از خدا تابش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون

این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید فرد

هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب این باب حکایات بسیار در آیات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای بمیدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی بعداز تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا وَتَوَالَدُوْا را کاربند باشد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت آورد و آن زاهد فرمود که فکر بغایت پسندیده کرده چه که خدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست

قطعه مرد را هر گه نگیرد چهره دولت فروغ آبروی زن بیفروزد چراغ خانمان

عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد تاهل روضه امن و امان

اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت باکدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید

قطعه صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک زهی سعادت مرد یکه زن چنین دارد

زهمنشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

ترجمه مرد نگیرد زن دوست دارنده زاینده را پس تحقیق من غلبه جویا نم بشما امتان سابقه را ۱۲ ... کسی که طالع مبارک جلیس و همنشین نیک مقصود دل حاصل تواند کرد ۱۲

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید برد حنانه و منانه اناته
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بر کب باطلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش
بر تو منت نهد و اناته آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار آنچنین
زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار
کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان
ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راهست هیچ تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود وزنان از ده سالگی تا بست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت باشند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق
و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمهٔ انبار شته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو پنجه قدم افسون نهد
مرد همان به که بپای سوختند زانکه گر از پنجه بپنجه بجست عاقبت الامر در افتد نشست زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فرد روی خوبست کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب
جاودان وزن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود پیرایه مهربان ست و رونق خان و مان قطعه
زن پارسا نگار و همدم نیک شود و محبوب بود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق دگر هست از جا
خانه گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار رحمه الله ضمیر پاید داشت نظم زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا

باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت گزان روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه
بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانواده سترگ زنی بدست آمد که نکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مادر ظلام فرستاده و دیده سپهر بینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال تیز نظر بانثار تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی تمام
بر افق آسمان حسن بشکسته قدر روی تو سرو و گل ترست از گلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی
صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورطلعت بر این نونهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقه جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین بفرخی فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امن یجیب المضطر
اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش
میرود تا ذوالجلال آن دعائی بیخودان خود دیگر است آن دعا زو نیست زان داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار روا ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او بقی الغایة والامکان کوشش و سعی نمائم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری و این بزرگ
عالی مقام شیخی صاحب کرامات و الهام شود و پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام
در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری
نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن
است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بمرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان را
نمیدانی قطعه بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار
برفاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل بنعل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که
به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران سبو می نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین وده من تصور کرد
وگفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم واین هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را لبست وپنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمه ها پیدا آید ومرا بدان استغنا
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم واسباب خود بدان آرسته گردانم وزنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه
جهت من پسری بزاید وعلم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
وآن سرو ناز در چمن جوانی بالاکشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد وبهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید وچنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر وگردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و به سبوی
شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود وخود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست وشهد و روغن تمام بر سر و روی وجامه وموی
پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود وببوکه ومگر ولعل وعسی فریفته نشاید شد وگفته اند چون کسی اگر ومگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شد کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه و نیو نوعی دارد
وارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در ان اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور وانتباه یافت وترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد وزمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود وعلامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع وشارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را بیان بر بسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشیده و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

فرد
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار بیامد بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون رفت با راسوئی داشتند که خانه را با میدادند و گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد و همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها تشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر آرد

قطعه
گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا نه ابر لیک درو برق اندرو شده پنهان نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو دست در حلق او گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزن دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت

بیت
چو ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم گرد روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بعصا دق کرد سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

فرد
من و غم زین سپس خود همه کس میداند که دل خویش بس ازین حال محالی عجب است

دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت

این فصل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهم کرد اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شده و اینچه کار نالایق بود که بر دست من رفت فردا گر خون خورم ز خجلت این غصه درخورست ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بچنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانه مخدوم را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند و کدبانوی را بی جهتی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فردا نام نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار میگریست که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد همین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال تو بیم در جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشتر به ریش تو زنند و جراحت را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدو زنندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد بسبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و سالها با آتش حسرت

دلش فروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی مثنوی چو او باز کردی پر و بال
خویش نهیب شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت
آهو را درنتافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می‌تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگردش نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
درنمی‌یافت بیت راه ز اندازه بیرون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف میتاخت و آب جویان جو بجو
دشت و صحرا می‌پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکد ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت
لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن اینحال
رکابدار شاه در رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می‌چکد میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آئی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ و دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غالب کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض سانید و جامی آب سرداز مطهره شاه داد شاه جام آب برلب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد دمی آب و تلف از دل نشاند وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که گریه راچه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت فرو مرا غمی ست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانورے عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما بازداشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان کس نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نیابد بسے هر نفس از جا نرود چرخسے هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمے بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتبارے حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فر اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان چه برپائی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افگندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افگند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در ورطهٔ حیرت و ندامت انداخته بتعجیل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم که تعلق بدان دارد بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او درآیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در چنگال قبضهٔ هلاکت بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پدید آرد و با او عهد و پیمان باید بست تا به سلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمراد رسد و مطاوعت دشمنی از ایشان روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت برآمده طریق صلاح را با کارام پیشانیده جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بسی دوستیها در زمان کم گردد و با حکم عدم گیرد و بر همین منوال کینه‌ها نیز بتغییر از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه بازگیرد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هر که دلم بدوستی داشتگان چون نیک بدیدم دشمنی بود نهان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در پی آنست
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و سخاوت مستان و ارادت عالیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست فرد خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای
مودت بر وجهی مستحسن شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز جوهر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند
و از کلمات نایبات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف
وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که زیادی نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل
خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی در جر منفعتی باشد فرو نگذارد
و هرچه که کار او سرانجام می یابد بمصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بیشه بفرع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود بوستان را از دست برگ و نوا و در زیر آن
درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی
و هم بلحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله
صد ساله از پیش در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی
و بهوای نخچیر دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید

وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد رباعی حرص است که جمله را بدام
اندازد وانده طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش بازارد و در رنج بدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر چپ
و بسیار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بگربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شده
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بستهٔ
بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکرگزاری می کرد ناگاه بر یک جانب او راسوی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی
مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا پیش است موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را چه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و داد بی د
بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم نه غمخواری که نزد حال دل افگار خود
پرسم حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز
بسته شده با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب رحمت بر آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام
دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بنوشیدن خلعت و نوش آب نشاط
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بشابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در دریای افتد از اسرار
بخفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله و متی گنجد و از تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت با
عاقلی رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فواید تجربت
و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلکست
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز فلک وهرکه اندیشهٔ گوناگون را بخود
راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز جولان کرد بنای تدبیرش فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد
چندانچه در آینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو نه بیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت به خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
ازو نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس
صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید
او ازین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هریک پی کارے بگیرند ع دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک
و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت
نکته دارم نهانی با دهان تو ولے وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتے گربه بتملق تمام گفت
انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در داما فروغے نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بوده که
ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی میجنبانم و درین
دوستی هست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من آنچه
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت ترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودی باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکناره میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آن ام تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

که اندازهٔ زیرکی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار
خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وسیع گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن
حد برسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فواید تجربت
و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز تک و هرگاه اندیشهٔ گوناگون را بخود
راه داد و سوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد
چندانچه در آینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نه بیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت به خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد و سواس
صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید
او ازین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کارے بگیرند ع دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر میپرسد از سوز درون دهن خشک
و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت
نکته دارم نهانی با دهان تو ولے وقت تنگ است و نمی یابم مجال گفتنے گربه بتملق تمام گفت
آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغے نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بوده که
ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم و این
دوستی هست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من آنچه
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک شده ام امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب طمانینت خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق هست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شیفته
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که «الصلح خیر» بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن   تا نام توان جست ره ننگ مزن   بر خلق جهان در مدارا بگشا +
پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن   تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب بیمن این مخالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امید واری چنان ست مصرع که بپایان برم این عهد
که بستم با تو   اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
ببرم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم بپرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلائی دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید
بند نا بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بحاجت خود دست یافتی
و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفا داروئی ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وفاق سیمرغیست که از او جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ کیمیائی است که
کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای ز کس ور ز من نمی شنوی   بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیائی باش   موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو
که بسعی بسیار حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کنندرا اوصاف

و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و ازینجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالاکلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیموده و بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
اُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللّٰهِ می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه گنج روان را دهند خرمنها
برگ کاهی به راستان ندهند گلستان را دهند شکر و قند به هما پایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغری الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب ست صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و ازمرتبه پشت و غرض پردازی بیرون الا من مدتی درین ده اُستادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن باخود درست نمیتوانم آورد فرد ریزه و ریزه خور خویش
نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت
بربستن اولیست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که
توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بیتاب بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در غربت باشوهر اتفاق
کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتی دارم که کس ما رانمی شناسد و ما رانیز باکسی آشنائی نیست و یمکن که مردم آن ولایت
مسلط و جبار با محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه تعالی لوح جمال بمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی
بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم و لے ازان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا شل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفا نیست نبود و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد بجاست و پیمان همان بیت

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده و یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده
مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
وان خط سبز فام که خضرست نام او
خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن
بر روی آفتاب درخشان کشیده

زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانهٔ بدن سست رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت

سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم

از آن جانب جوان بدو نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی

برے چون سیم و قدے چون صنوبر
همه جایش ز یکدیگر نکوتر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده
شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گوئی که حلوای نباتست
چه حلوای نبات آب حیاتست

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

ورپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریزپای سر اندر
جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بنهاد
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی وی آیت تو آمده در شان کیستی
زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ
دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان
نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس
لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری به تلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ
لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده مالکهٔ این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفت
گو رو کنون روز نوست و روزی نو بیا تا از در دولت درآییم چو دولت خوش درآمد خوش برآییم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده
از عهدی که با پیر زبانش بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی بشکست
و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آئی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت مهر بیزار ز میان برداشت آخر ای بیوفا

این چه نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ است که با بدعهدی بر آمیخته زن گفت افسانهٔ محبت آن و فسون
بیمهری که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز مهرورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید و پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در جفا کاری بجای دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد در تو سرایت کند که زود پشیمان شوی و سود ندارد و زن بقول وی التفات ننموده و با آن
گفت تو دور باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم بالجمله کاروان
تیز رفتار با موج نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و هم تیز گرد گامی در
شدی چون اشک عاشقان گلگون خوش خرام چون جهان پیما تراشیده خنجر با جست ... که چون برق
جستی از حد و در غرب تا شرق ... در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده پنهان
غایب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت در عقب وان شد و دردمندان اشک
دارو چه میرفت ... و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان او فا و وثاق ایشان اتقانی نباشد
تمالک هین عنا ... بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن با لوث و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی
بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
سیرم گرد جهان از پی دل میرفت یا حکم کار ما با چه سر ... است اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد
بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسید عجیب شکفته شده و جوانی از اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی
اینجا بیاسایم بعد از آن بآسودگی باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت
بردند و با هم بر لب چشمه نشستند جوانی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن
آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را به چوگان رخسار گلرنگ یار چون مهجوب شد
بمجرد همین مشاهده دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته باز می ندانم روز
و شب بیکدیگر چون پیوسته اند و آن نگار عشوه گر بیرون خواست همه لطف است در گلستان حسن پائی بر نهد

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند
در اثنای مقالات زن دهقان بمقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید چون
بکنار بیشه رسید شیری بشرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام
از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان و ستیزان ٭ ز هر چین دم ز خشمش گریزان ٭
به نیش ناخنان زهر آب داده ٭ به تیغ ناب خون ناب داده ٭ چشم شیر بروی افتادن همان بود و افتادن
ربودن و به بیشه در بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن او را معاینه
دید فی الحال خود را به پشت نگاه افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از بلا برتافت
ناکشاده از هول جان مرکب می‌تاخت و از قفای نگریست و محبوب در چنگال شیر گرفتار گشته چون او در
ضربهٔ بیوفائی کشته بود می دید ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ درین وقت پسر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می‌آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می‌گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را وداع کرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ پس از زبان حال
برادر بشنید و حال اتصال را بخاطر گذرانید زار زار می‌نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می‌بارید
فرد حبذا روزی که با او در گلستان وصل ٭ چون گل و بلبل بحال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات
انوار صحبت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و عشرت بهجوم سموم خزان بینوائی و
محنت ناچیز گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی ٭
افسوس که بر دفتر عمرم ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود همچنان پی بر پی روان شد و بمحلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
اندرونش خورده رفته پسر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی دردمند بگریست و بر محنت و غربت خود نگریست

بیت: ز لب نالهاش بثریا رسید ❊ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ❊ و فائده این مثل آنست که هر که
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت: بیوفائی هر کجا رخت افگند ❊ عاقبت آن جای را ویران کند ❊ موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و جبلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لایق‌تر است که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما فکری دست او داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن حقد
از پیش دیدهٔ تو بیرون نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که
از جانب من غدر و آزاری در خیال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و قدم در میدان شکستی بر تو
فائده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق دشمنی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون مخاصمت
دیرینه آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری می‌گذشته گرد
شقاوت حیله بگرد جمال مباهات آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص و معیوب مگردان بیت
صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به ❊ بیشکلی عهد آئین وفا از همه به ❊ مرد خوب سیرت و نیکو صورت
بیک کرشمهٔ لطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج
رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش و غبار غدری
سر بزند و خار شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر بار به اندیشهٔ آن پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که شفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد مثنوی چون درست این وفا بیخ عهد
بیخ را استواری باید بسی ❊ عهد را سست نه بوسیده بود ❊ وز شمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقی ست ❊ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ❊ و من امیدوارم که تو بحق
وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته‌ای در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند اشکند ** جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ** اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل داشت و گربه گفت حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین ممر بدگمانی نهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و بپایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر
بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت یا وسمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر آینه
آنچه نمایند از روشن دلی منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم جراحت یاران ** ورنه چه کنی سخن با کسان
نه هر ترا دوست چه داند شکر ** عیب ترا دوست چه داند هنر ** اما آنها که بضرورت رشته دوستی را
دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مسلک مخالفت بنظر با التفاتی در جانب نگرند
بیت گه دوستی کنند چون شیر و شکر ** گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ** و هر زیرکی که بعضی انعادات
چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات او بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا به انجام میرساند و خود را از نظر
نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم حقیقت مروت بجا آورده
گردد و هم بغربت رای و روبهیت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم در بابی ترا
شاغل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما از نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طایفه که باشما تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی درست کاهم کار

خویش میکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من باز دادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع سرکجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای
گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و مرا توانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب او نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه
راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عهده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترده بلبیت فلک تیغ
مهر از میان برکشید + شب تیره دامن از وی درکشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بسر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته های دام گسسته و گره ها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت
زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی ما را + احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل
کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بنحوی بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

نگذاشتم بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل هنگام عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از مصاحب مصاحبت پهلو تهی کرده رو بجانب
وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو + نیست ممکن که کسی را
سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا هم
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و هم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر سد همه آرزو کند بهر خویش + گربه گفت دوری مکن و
دیده از رشته مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
بهیچ چیز بآسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت
جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض
الانفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و ما دام که عمر من باقی ست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد بسند دل
خواهم داشت فرد شکر است که همچو گل تو بر تو ست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت +
هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بجهد و آهستگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و مجانبت از
عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد
نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب اکتفا چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل خراش صدا
میکرد و از نغمه بلبلی هزار داستان بر ساخته باواز نا خوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید فرد اگرچه
صوت دل آزار نا ملایم داشت + ولی اصول ادا در کمال درستی بود + در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بهر سه مشغول بوده است که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده با هنگ تماشای خواننده بیرون آمد باستماع
نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که موجب تحسین کردنی مینمود
خوش آمد با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت نا جنس منع میکرد و سودای طبع او را
بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و
روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل باهمدگر میباختند + وز وساوس سینه می پرداختند +
غوک نزد موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست +
بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من فهتا میخواهم که با تو راز گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل + و آنجا
که منم نیز آرمشکل در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و
گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو
شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن اکنون ضمیر مرا اظهار
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو بهر فکر تا کند + موش گفت مرا سر
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنیم یک سر بپای تو بندم

و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار داد
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمده و
موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پای آن تا زان غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بسبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف
عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزای چنین سزاے کسی است
که با غیر جنس مصاحبت گزیند بیت ای فغان از یار ناجنس اے فغان + همنشین نیک جوئید
ای مهان + و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسے را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکے
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود و آشنا شوم تا به ناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی و ساز انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ + یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ + گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بچندین تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی
شدم رشته مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی +
چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون در دی هجر خواستی داد آخر + اول می صافیم چرا میدادی
موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و حسد کمال چنانچه
بچگکان همه برای شیر از پے مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بے سابقه

وحشتی از موانست ایشان دست باز زند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیک تر نماید قطعه هر که از وی فائده میرسد دیدن او راحت جان و دل ست
وانکه از وی فائده نتوان گرفت صحبت او رنج و ضرری عاجل ست دیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت صحبت داشته ایم حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا با دشمنی وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود و چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس میدانند که هیچ دشمن موش
را از گربه زیانکار تر نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بودست مهر باوری گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مردها جز از مقاومت دشمن قادر پرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کمتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد حذر بایدت
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر نشانهٔ روحانی و تعارف
جانی بتربیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند اگر بعد مکانی باشد +
بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه نعره
آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سینه سوزان ظاهر گردانیده گفت قطعه ز هم
بریدن یاران بتیغ ناکامی چه سهل عادت دوران مرا چه تاوانست ببین مفارقت یاران
زدن چگونه بود بجان دوست که بیرون هزار چندان ست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند

و هر یک رو بجای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد چنانچه موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله صحبت وی از غرقاب سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر اینه فواتح و خواتم کار ایشان بعزیت و دستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد — بهیچ وجه بلائی بحال او نرسد
بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند — غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد — خلل بمرتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فردای چو صبح آفرین سراپا صدق و صفا وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر به تقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از تهمت شک و ریب معرا بیان فرمودی شکل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز پیدا نبود و مهرب و خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رساند نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آن مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فردای چو مهر از افتتاح آرایش دو بین وی چو عقل

از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بحبل عقل کل متمسک بود هر آینه
در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد بر پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش غول
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد مشاهده
بیند و غدر غدهٔ دل و خارشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده
راهست قصد خراش گر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنت های
بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
مکرمت را بپایهٔ مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت
فلک مرتبه ماه خورشید بخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن
کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و جواب های شیرین
و مثل های رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین
بسی دلکش است کسی را که زیبا بود بهره مند کندش بزرگان و شاهان پسند قضا را
قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد
بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعه‌ئی بر اوج سپهر کمال طالع شد. که کس به چنین ماه در هزاران
سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته جمال و نیک اختر و همایون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود سبزه گل ز باد شمال چنانچه بچه قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را نشناختندی اگر شناختندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچه خود را خورانیدی
کودکان بدان تناول نشاط و رغبت می خوردند و از منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات
و تقویت جسم ایشان مشاهده می رفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند و گشتند سر بلند نشو و نما
خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده
می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و بدین منوال روزگار می گذشت و زمانه نیسی اوراق
و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست و سر پنجه خشونت دست
او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک
در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرو دریغا که شاخ گل نو شگفته
فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمود و از فزع اکبر در رویش پدید آمد و از وقوع آن حادثه آتش اندوه در
سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر به منزل ماه و تیر رسانید و میگفت بیت ای که بگل
روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا را افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو
بر فروخته تا او بدین خواری پایمرد وار تکیه آشیانه امنیت ساخت با حرم سرای سلاطین
چه کار داشتی و تربیت بچه خود مشغول شده با تا کی با پسر پادشاه چرا مشغول شدی

زیادگان سلاطین تکیه بادشاه میکنند و ایشان را ...

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته از این قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بیمهری
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت
و رابطه ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزدست و نه منت عفو جرائم را که صفت آزاد مردان ست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آحتراز
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمره مردان
بریش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند و گر
هنری هست ز عیب عظیمش خوانند و من بار دیگر فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی
بکشت و بیگناه و بیخواهه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر و
آزرم را بجوش آورم کینه گرم را پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین
آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده و برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که
تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا بهم حزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر جان من فرض ست اما من مدتی در بادیه تأمل
سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال بجز درگاه شاه نباید ساخت

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در عرصهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام   من بعد بدانه کی شود رام   و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند من جرب المجرب حلت به الندامة و بر ضمیر منیر ملک
روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر مساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب دو باش
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد که بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند که ثمرهٔ عقوبت
و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت   طمع نیشکر نباید داشت   و گمر ملک حکایت
دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه
ولی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بجهت آنکه کمال
معرفت شد حاصل   هم مونس جان باشد و هم مرهم دل   وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با و مال بسیار است قصد کشتن وی
کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده

از خاک آستان حرم توتیای کنم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای باهول دیبتیج
متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار دینجا نکته و از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان
سخنها خوش آید بگوش چند انچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در میان
مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از ان دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته بانک طلب
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم که این ظلم
بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد گه درنه ای بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

و اقتضای مجازات بوده و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سر مخادعت و فریب چاه نروم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفحوای حکمت
و فواید فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی
و همین به نقصان باصره او بسنده کردی اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در مقابل آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز رسم نکوئی و نیکخوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و میان [illegible] احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند
از تو خدمت بیش بیند مراو را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود
بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همنشینان و دختران در موازنه خصمان و
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر برای بقای ذکر خواهند و با نفس ذات خویش یکتا شناسند دیگری را
در محبت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بصحرای
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ورنه هر کسی
از سر جان برخیزد ملک گفت حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مستی نام ماه تمام از تاب رخسار درخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت
می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در وی هر
غمزه وی هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو گلعذار رسیده سر به بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر پیچ و تابش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من انچه هست
بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شیربا
بسر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بابا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام و از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
بآتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنند راحت
جانش را از بیخ بر آرند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بیغم و سرور سینه پر غمم بود براندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته مشتعل صبر و بردباری را
یکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کناره هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بیت
وصلی که درو ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده همچنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر براندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بیداروی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو
و مؤانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت مالک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نوازنده که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشگویی تر در لحن
و آواز * ناهید این چنگ پشت ارغنون ساز * پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی * فرد * نوای مطربی بشنو که صوت رحمت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آرد و در چرخ کیوان را * و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و آن صوت و صداهای نغمش
و غلغلش مسامع جوامع اعزه و اهالی بگشت قشعری کردی بترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه نشینی ساز کردی * ناهید دو گوش باز کردی * شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از حجرهٔ سینه
خیزد ادی مفتون بودی و بنوای عود دعا سوز که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرقه
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق بینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد *

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در بیچارگی اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مختفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما
ولها بحکم القلوب تتشاهد بیکدیگر را شاهد عادل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس
زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو درانچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان ورا دای آن صادق نیست ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ای ملک من صعوبت
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان
غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که دارو بیاورید که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کآخر چه محل هزل و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب سخن بر طرف نه
و دست از گذار من از درد شکم مینالم و تو بر اهروار در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ جنگ
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بمشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن است مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت دروست خشم فرو خور که حلاوت دروست شعشعهٔ برق در آزردن است
قاعدهٔ بحر فروخوردن است سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهور است مَن تَهاوَن بالشَّرِّ وَقَعَ فی الشَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید و رسیده من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری قدم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوف پلنگ
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت
چنانچه آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاووس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات مملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج
و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر پدید آمده روی از ستارهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب نمود
پراگنده چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نبرد القصه چون بادشاه دید که نوشته او روی ملائمت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آنرا بر ادای این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن
نیارم فرد بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که [illegible]
در مقام عاطفت ست و میخواهد که بسکنجبین شیرین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را برد و انکار جواب دادن امریست
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتماد
بمضرت خصم بیمایه شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را [illegible] خدشه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم نوید صحبت تو

التماس ما را اگر صلح است غرض و ستم بالعباب دانش است

کین بود و من ندانستم — همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و بپیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفا مجید
نکو باشد ار بیاموزی — فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم گشت
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله و فریفته
انتقام کشد و بباید شنید بسیار از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینه‌ها
در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ‌ها را
خشک ساخته بسیار دیده‌ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد — ملک گفت عجب حالتی
که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بمبادی الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان سعی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه‌جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و
از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زیادت سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و مساعدت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال — در بیابان جدائی

خاره هم در پا خوش است   ملک گفت هیچ کس به نفع و ضرر و رنج کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بتقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا
بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بتقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید   بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید   از آنچه رفت قلم سر مکش وگرنه بیا   بدون رو از
خط او گذر نمی شاید   قنبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موقع و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد   که نقشبند حوادث ورای چون و چراست   و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و انصرام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی منتهی بنهاد از اسباب و طرق   طالبان را زیر این
نیلی تتق   ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن سبب ظن مبر   با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی   و نکته اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی
اشتر ببند   ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو و ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو چه مقدمات با اهل فهم نمیرود فرد تو با دلی زاد ما مشتاق   دل بدل میرود چه حالت این
قنبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شاد دهی و حال آنکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بینید ع سر بار دگر ز تن نروید بی شک + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم خبر با کت قرة العین پادشاه
راضی نخواهم شد و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند خبر هلاک من خواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بآتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت ندیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود در ابر اندیشم تنها وقتی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج جباروی خواهد نمود و توان دانست
که از آنچه اندرون نهان چه چاره روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چنین است جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جفای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
یگانه بدان قدرت دارد که از مکافات ستم یاران چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی نماید
شعر اَلّا شرار مَن لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد و
ع والعذر عندی للذنوب مکفّر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم است از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است + قبره گفت این همه هست اما من بر گنهکاری مجروح همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بسیار کند و بشب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند و مشابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و مرا آن
چنین کس خود را در مهالک افگند و شور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم و بغرور فریب مقید و بقول کسی که از وی ایمن نتوان بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + مبندیش و بر تاب افسان سوعنان + ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو می نمایم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده
چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد بخیر و موعظت
عباد مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز برای طلب
نهاده بهر سمت بران وقت کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بیهده پروا ندارد و ستیزه کاری پیدا دگر نگرد که تحمل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت فطری
و همت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آئین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای خویش نهاد + چند در
اگر سرافراز شد + وهرش آخر زپا در انداز شد + از این مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و میترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه پند میدهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خبره

پند گرفته عاقل آنرا می‌شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کسی را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن جز بلاهت چه
امید آنکه خون مرا ملک حلال ندارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح نپندارد پس اقامت این
مکروه است و نبودن رحلت کردن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سازد همه جا که رود اغراضش حاصلست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بیند و
اصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسیکه جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند همه‌جا او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگرت با وطن نیست کار رها بر او + اسیر خانه
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب بحکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد و دکان نانوائی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق طلوع کرده و
کماک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شمسه پنجه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری + که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
کز دم هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان و دید چهره صبحی چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چند آنچه توانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با سیب
تر کرده میخورد تا بیکبار از نیم دینار بگذشت و بیچاره اگر سه من بود از آن هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه شکیبائی مکن تا این آب سیر دشتن نیابد
بنخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ نیم دم هیچ چاره ندارم و از مائده وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانیده که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهیدی و اصناف عاطفت و اسباب امنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق
شائسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم سع
سخن دشمنان مکن دیگر که با ما در نگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

سه حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ۱۲ و منّا رقصطر و تشدید و رطل اندبودن نیز بغداد ده و درهم و دو صد و پنجاه و هفت درهم و به مثقال صد و هشتاد و به استار چهل استار و به اوقیه بیست و چهار

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با دست زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش و دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و لطف نمائی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زنهار سخنی بیادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا
او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای
صائب دارند و در رعایت جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی + بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضایع
ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و
نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمد ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد +
و ز نم سیه دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری بود بحل باید کرد +
برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا رسید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورد و ملالی از قیاس و وهم افزون داند و هی از سر حد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد + بیان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تملق و تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در عداوت و مهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل قدرت را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد داستان کسی که دل بر استمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت در اسباب حقد باقی دید اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود از منبع اعتماد منحرف گشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شجره انس و دوستی بیکبار سوخته نخواهد شد حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقصیر جفا و ثبوت آثار جرم و جنایت واضح ببیند باز دیگر ایشانرا بنوازد و یا نه و اعتماد نمودن بر آن طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک باشد و یا نه برهمن بلطفی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر سلوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم
و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم + ما را چه لذت ست
بعفو گناهگار + همواره از ارتکاب جرائم گسسته عمر + دائم نبرد ما گنه آرد باعتذار + جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و حمیت روشن‌تر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعلهٔ خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردمی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان
مبر که بزور ست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف بسکینه نشده باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم
خالی بود تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و در احکام که به اشارت خوف و بشارت
رجا در بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در دائرهٔ جرأت
نهند بیت دو گشتی قوم خویش را بخشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام کثرهم الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است
و بیادان ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجانب دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها انیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر کرده شد و
هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرموده آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آن که
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید محصل آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از این قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش شاد کن تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تزایدی پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل نماند
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت آنکس که در موقع تهمتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقایع و نوازل تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی
فرماید و در ترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب ریب خالی شناخته قوت دلش را از روی
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقررست
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و زهد و عفاف آراسته باشند و بسداد و
امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
گذشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرد فرد را
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی
عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته‌اند هیچ یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین وقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خلل راه
خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت بتوان گفت بیل ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیک تر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر بادشاه فرض عین ست که
بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و ابنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال ما و
ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصور ست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در ان شغل دست قوی
دارد و آنکه تخم زیردستان میخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملک ست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دست شان دستها بر خداست + نکوکار
هرگز نبیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر
همگنان تصویر یافت که بادشاه ستره کردار نیکوکاران بخوشتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آن آورده
در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز می نمود و لب بخون کسان نمی آلود و زیادتی احتیاط می فرمود یاران با وی
مخاصمت پیوست گرفتند و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که مابدین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میکنیم با آنکه از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از
گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب و لا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا
فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافت
فردا حضرت نشاید کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ✝ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ✝ شغال جواب
داد که چون میدانید که دی بگذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزے
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ ✝ کز پی فردات باشد توشهٔ ✝ دنیا
اگرچه سرا سر عیب است بارے این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وے بکاری بهاں آن بقیامت
برداری زرع یوم حصادک عند کشته شوی بکوش امروز تا تخمے بپاشی ✝ که فردا بر جوی قادر
نباشی ✝ اگر این کشت درزی را نورزی ✝ در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی ✝ مرد عاقل باید که همت
بر احیای ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد فرد
برآستان فنا دل منه که جاے دگر ✝ برای راحت تو برکشیده اند تصور ✝ امروز که قوت داری و می توانی
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بیهوده گی گفته است امروز توانید نداند فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود ✝ چون بدانستم توانستم نه بود ✝ راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد ملش اندوه باید خورد فرد گردست دهد گدای شادی نکند ✝ در فوت شود نیز

نیز رود بغمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کالبد فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل
گذشتنی را محکم مکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فیلسوف ما را تبرک نعمتهای دنیا
می فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکته ورزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فیلسوف گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیله عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای لقمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری سودا
ندارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از ان مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق ست
در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر ازین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم و رو در کنج خلوت در بروی خلق در بندم + یاران
چون فیلسوف را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فیلسوف اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار در بوته همت از باطن او کرومندی و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و صبا انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزه تر بر لب جوی
چو خط عارض خوبان دلجوی + و درو وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه وسعت فضا و لطافت
هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شهرتی در نهایت

شیری با نهایت صولت و غره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالک و سواد روزگار کامجوی با ارباب دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فریسه در رخساره او شیفته چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش دادند + القصه شوق
کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
انواع آداب طریقت و معارف حقیقت مباحثه نمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش بطرق کارسازی و مهمات گذاری
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود
ز امتحان چه غمش دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد و مجالست او موجب انس نمود پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد
و عفت تو بسامع جلال رسانیده بودند من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت + و این زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو +
چو دیده ام ز حقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو
تفویض نمود تا درجه تو بترتیب ما ارتفاع یافته در زمره خواص و ندیمان داخل گردی و بیمن عنایت و
حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بالکل از ابنای زمان بمزید اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + نگذشت هفته که ز افلاک سر کشید + فریسه جواب داد که سلاطین
را لازم است که برای کفایت امور و مهمات انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید
که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او از ضبط آن بیرون نشود

و از عهده لوازم و شرایط ایراجی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد و نیز تا قربانیهای او نیز باشد
عاید شود و غرض از این سخن آنست که سر اعمال سلطانی را کاره ام دیوان و قوفی در دوران تجربه ندارم و تو
پادشاهی و شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو خویش فراوان و مساعی بیکران بقوت و کفایت
بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از عهده کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان دست بگردند که جهدی گفت در این مرتبه چه فایده داری و از این سخن چه شود ضمنی
وسن البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طریق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند
ع اگر خواهی دگر آن آنی + فریسه گفت کار سلطان مناسب کسی باشد یکی زیرکی سخت ار
که بسبب الحمد بلی آرزی غرض خود حاصل کند و بزیرکی وحیله از پیش بدهد و همت ... نکرد و دوم
صحبت را که بخواری کشیدن خوی کرده باشد چه از آن بی ناموسی و تلف ناموس و عرض ندارد و
چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بذلت کشیدن قطعه سخنیا اینکه آفرین
کردست + عاقلان را کنج نشستن داری + که نیزه و نیز همت است + ملک بر روی جهان بیگاری
ملک را از سر این اندیشه بباید خاست و دلم از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار از بیا را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره بملابسات العلایق دنیا آلوده گرداند همین سان خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند رسید و شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود و بیازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از رو
دل نوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

مستمع نشود ع مگس جائی نخواهد رفت چند دکان حلوائی + بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بکناره
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید
آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای انداخته بودند پاهای ایشان
بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از ان که دریای
باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و کشف شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین شکر ریزی
یکی + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر سر عرض کردند و
ملهم غیبی همین گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانند
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند
و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چو یک
لقمه می باید چشیدن + وزان پس اینهمه خواری کشیدن + بخرسندی گرای اینک بضاعت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بوبال اقبال اهل دنیا
و خلل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بسبیل
سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه +
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روی در پذیرد و سر آئینه در دنیا دولت او را عزم استقامت خواهد بود و در عقبی الشرف قربت کرامت
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام باید را که نجات آخرت توان شنید اما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را اقرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سرمخاصمت با او در رو کشند و هم دشمنان جان
او را فشانده تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته امین نتوانند بود و خوشدل
نتوانند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد بسر سلامت بنرود شیر فرمود که چون رفقای ما ترا حاصل
آمد خویشتن را در مهلکه بهم مینگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن چو
دوست جانب ماست + فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست در باب
من سیف باید لطفت و همت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا امین و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دشمن
برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت
دل مشغول و محنت فرو دی فراغت دل بهتر است از انکه کسی + هزار سال نه بر وفق آرزو بزید +
کامجوی گفت ترا دغدغه ازین از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است اما و امتناع من فائده نمیدهد پس مرا امانی باید که چون
زیردستان با امید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال حرمت خود بقصد من برخیزند
ملک بر مدعه ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تأمل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید
قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد بیت سرتهمت نحی باید زیرا خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جسیم
با وی نمودی و اسرار ملک جز بر و آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر و زیادت شدی و قربت

و مکانت او نزدیک شیر بیفزود تا حدی که مخالطت به نهایت رسید و مجالست به نهایت
انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کاجوی بی مواسات او آرام داشتی هم
چو دوستی به نهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موالفت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او
نشستند و شبها در اندیشه دفع و منع او بسر آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کاجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست بیاره
دی متغیر گردد و عقیده شیر درباره شباتی که او را بمظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت تیر رنج را چه بدست آوریم + که بر ما از شکست آوریم +
پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و در حجره فریسه نهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر گنبد سپهر کرد آهنگ + امرا و وزرا
بصف خدمت بر رسیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه بجهت تدارک مهمی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید چه بی سخن کفایت و تعریف رای و درایت او حرفی
بر زبان نمی راند فرد ور در زبان و مونس جان است نام یار + بی یاد هم سر و دلم نکرد ... شود + وقت چاشت
ملک رسید و جوع بروی سبقتی و حرکتی آورده بود شغال تنها غلبه که چه شد آنکه گوشت وظیفه ملک شیر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی
و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فسا کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بر دیوارهای خویش در بستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم
و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کاجوی شنیده شد گفت ملازمان یکدل
و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و
توانند بجای آورند رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند + که حال از پادشه پنهان ندارند
بسیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از ان مفسدان نمام و غمازان تمام جواب داد که من چنان

باز نمودند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شامت خیانت بزودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
جمعی امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون کار بفصل میشنوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیش ازین
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که بنفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت بیت
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را و ظاهر بلاد معصیت و عناد محنت می شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود دست
کند توان نسبت کرد که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران ستد تصرف نموده
صیاد که نگذرد از کنجشکی + دانی چه کند چو کبک فربه بیند + چون از امیدان قناعت جائی یافته هر کس بدگوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کا جوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و زبان عنان بیان بجانب غیبت و خیانت بستا فتند رقمی چند از سر گوشت و باز رسیدند شمیم مالک شبهت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بطرف نهاده دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت غیر واقع باشد و همه اثم و بزه بسند گردد اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت سترفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد بیان این سخنها ظاهر گردد و گناههای خاص و عام معلوم بیقین شود و اگر تهمت صحیح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را دیوان با استغفار باید گشود و از فریب تحصیلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند بساعت خبر بوی رسد و تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد و بزرق و شعبده را ملک را از مکافات بگرداند و آسیبی نماید که همگنان را با آنکه دران یقین باشند بشک افگند بیت بعذر آنچنان است الیس ستعین + که شک را برآرد به رنگ یقین + القصه در نیچال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چیزی بگفتند که کراهتی از فریب بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بخیال گذشت با حضار فریب مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کا جوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با انکار پیش آمد بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از ایشان فرستاد تا گوشت را بمنزل او بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آن شکار را بهر داشته دیگر پیش آوردند و بسته

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و بتیر مهم با خود
گفت فرو آفتاب حلم بزیر سحاب سیه پوشیده سالها بود که از روشنی آن رسیده ام و از جمله وزرا آنگاه بود
تا آن ساعت عیب نا گفته چون در از احکام عدل شهره جهان فرمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
ننهد و تا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد بدرون کار دخل نکند و لاف دوستی شیر می زد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بلکه سائر گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و سیاست ار نبود کار با خلل یابد شیر فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد
سپه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که بر آن ضمیر روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او فروغ افشانی اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد و شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این
واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او در توقف می اندازد و شمشیر سیاست را که بیخ درخت عدل
بر شحات آن تازه و سیراب است بخون خاشاک تامل زنگ میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو
جواب او که ای ملک حکما فرموده اند حسن سیاست بسیار است ریاست نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست را از نیام انتقام برکشد تیر ابلیس حمایت رد و عدوان کند و آنکه به تیر قهر
بنیاد بیداد را از بیخ و بن بر نسازد و نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آئین سیاست
ار بر افتد بنیاد امان زپا در افتد آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز میغ سیاست آبخور یافت
و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست بایدراند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی
گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته ملیت از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل
از آن سوی بیابان عدم + و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بلند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده و مادر گیتی شهزاده بهمچو او عدیم
صفات + ندیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت
از محل استیناس است ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف کما اشارت
است بامان خانه و شن و خله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای واعی واذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبهٔ معظم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو فگند
در وادی غم طایفه بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آواز درا را
فبعد از ان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که وسعت
فاکت عجیب بخیلت سر فلک افشان حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از سفینهٔ رقعهٔ مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف و زیر
و ستون بهم پیوسته قرار گرفته عنان اختیار بدست باد و سکت قضا را بازوا دند بلیت چو به در برج آبی
کرده منزل + روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیدند
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرود آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + که زند ادیم چرخ دوال رکاب یا
صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد
گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بردن بخاک این آرزو مشکل تر از
هر مشکلی + و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمده قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده نزول و علوفهٔ لائق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه
بیاسودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را تحف شکر گذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم و
فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد بادهٔ نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخست بلند راست بنیان
همه زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطهٔ بادهٔ
وحدت مدهوش گشت بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد + باز این زبرائی دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نشود بسخن آب چشم من + کین درد عاشقی
بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را گه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بخسرو
سیارگان هبوط + چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعای نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای سحر خیزان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک خواب دید که ابله پادشاه میگوید

و آن زهره است چه زهره دو خانه دارد یکی ثور دوم میزان و جای او بفلک چهارم است و رنگ او سبز و اقلیم ... ۱۲ لطائف اللغات ... آفتاب هر گاه آفتاب در برج میزان رسد آید روز از شب کم و شب زائد از روز باشد ... ۱۲

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + حالی که خبر کشی و تر سند از تو + این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید پرهیز و سبر برهم خود مصرع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آید غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و تدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک تاب نهفته بود و شنوی زسنبل بر شمش هر غوله بسته + زمر غولش ببنفشه گشته بسته + مستی نرگس بجادوئی در خواب + زسود اسنبل هندو وش در تاب + بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک انتار رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + سر دلم از سره غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفته جمال فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت ملامت در راه صلاح خوانانید شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا مستوجب گردد کار مرا اصلا سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببرد و در چاه انداز حاجب کنیزک را ببیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب دلدار حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چند انکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

اسے موافقه نمایند ۱۲ … از هیبت … جلال حق ۱۲ … اسے اختیار ساخته ۱۲ … اسے سعدوم و فنا گردد ۱۲ … جنابت یا بنا بر اهتمام توبه ۱۲ … بنا بر فوت شدن تخوار و حفاظت حرامت بندگان او ۱۲ … نفع اول و کسر ثانی [illegible]

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف سدید بالضروره ماه را بابارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشبی دیار در پیش + جام صبحی خوشگوار در پیش + گل آمده وخزان گذشته + دی رفته ونوبهار در پیش + القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد وحاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بجز وتوان نمود ودفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نایداین کار چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی می بود ونمی خواست که از روی ظاهری جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد وسلطان از خوف عاقبت ووبال غفلت براندیشیده دانست که وقت ست باخود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد وهر چند این فرخ را بجای جان هست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست برد ودر دجله افگند وتاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانموده که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند وتعزیت قیام نموده وشرائط کلی دران باب اقامت فرمود وبرای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند + واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر هست که با شخصی خائن هوا ساخت نمودن ویک تن را که مضرت او شامل باشد ودر ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت ونزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود وگفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیری باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز او باخوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کا مجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق را برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است وجانب حلم

ودر بعضی نسخ حاصل القصه
ودر بعضی نسخ القصه دیده شد ۱۲

وبردباری را مہمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز بر و تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک بگاه شیر آمده گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریسه شغال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب
عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر کش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی
قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و منجر شود که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست قطعه مشنو گوش بر قول اهل غرض + کز ایشان رسد ملک و دین را
شکست + غرض چو اگر از تو شان سر بلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان شود

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه خیانت
او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و وقتیکه پرده آرزوی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بعهد در پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام حسن
نگذارد کسی را بجام + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا زده کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل ست که بنیاد شرف محکم از وست + افزونی
حرمت بنی آدم از وست + و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثناها گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرز و مرکب امل در ساخت
بینش و دانش او غبار نتاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب وی از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه
رسیده و هیچ بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و اگر

کیدکائدان وحسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تبدهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد در وی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت باران نیکم و حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا آنکه معامله به تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خرید و در باره او مواجب لطافت و انعام واجب دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید وارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر تیره ام را از آن مشغولی فارغ سازی فرد از آب دیده کرمی پرورم ز سوز درونش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمی و از تکاب شغلی را که مقصود خواجه ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره مبذول فرمودی بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بران اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم جانیکه هست در سر کاری تو میکنم + خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را نوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بر عم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **فرد** زاهد از حد می برد یارب برافگن
پرده اش + تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این
کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی
تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کردهٔ و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نمودهٔ چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر **فرد** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چند انچه ازین نوع سخنان درمیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که ننگ
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
بردا شتند و چون شرعاً کشتن حسود بر مرد وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و صلاح
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضارا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود و در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او در رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاج جمعی را بر آنحال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من زروی حسد یک دو ناشناس
دهها زدند و کوزه تزویر تافتند + واندر شب ضلال بسی گمان مگر + سوی غرض براه حیلت شتافتند
اعمال آن جمله نیکی بمن رسید + ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران
تو آنها که در منزلت از قربت کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر درباره وی مکر اندیشه و جهت
انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امر فرمان سیاست
باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتے کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد و مرده توان ست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده و دانست که گفتنی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیک خواهی حمل سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان حاسدان دیگر باره سبب مهم خود در دو ازین صورت
که گفت و شنیدی در آن واقع شده تامل و تامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت و رحمت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و براءت ذمت خود وثوق تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استقصا از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه
داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روئی کنند بتهدید سیاست بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید عرضی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پرده شب پنهان است + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
شتوفت گردد چگونه دل نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهترست
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت چشم از جریمه او در گذراند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتی ست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهکار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معائنه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیان فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین منتفی شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + پادشاه گفت ای پسر این جماعت را امان داده

ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که یاران عبرت باید گرفت و سخن نمّام گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و قاعده بنایی با هر دلیلی نبایست نهاد هرگه ترا از تردد بازرهاند مشاهده نزدیکتر باشد
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که بسعایت شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج باانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بتقاطر چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد انرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران دربست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن
بپیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی رد سخن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر
ارادت مصاحبت و صداقت گروه اند که از صحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آنکه
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه همه جهت خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را زگیر دو هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی تحتی و بی بختی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد صحبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد از آن طوائف که سابقاً بازگشوده
اعراض احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی که دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت و حموضت خود
بازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر مواقع اهتمام و
مساعی اشفاق او در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و سپاس
داری گفت ای ملک زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فرو راه تاریک گشته روشن شد و کار
دشوار مانده آسان گشت + و ایمنی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بحال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بدسگالان دخل باید نمود و پس اعتماد او بامانت و دیانت بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشت
و او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید شناخت و تیمار کار ملک
بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید چه بدین ملاطفات که از ملک دیدم
نتوان یافت که ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر ملک تمکین داد قطعه آنکه دل از دوستی ما بریده
با دشمن من تمام در ساخته + گر با همه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس نشناخته + کا همی گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری دل
و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد هر روز مرا سری و دستاری نیست + این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان بر قرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک تا ساعتی
بدست آید هر لحظه تخیلی تازه سازند و هر ساعت زمزمه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمتکاران جانبازی باشند و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر ذره از نور دیده جانی ۰ و اگر رای ملک صواب بیند سخن غدر
قبول ناکردن عمل را بکلی سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرخنده گفت اگر پادشاه درین حادثه
ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از اثمی هرچه عظیم تر
عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تحقیق نمود در مکارم
پادشاهانه بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بسقایا
در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چنان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی حاجب خود را سوانگر دو پرده کرم برکرده بدو پوشیده کامجوی پرسید
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در روش
نگاه داشتی + زر و سیم چون ابر افشاندی نثار + نشسته به بزم کسری وکی + فریدون پادشاه فرخنده پی + روزی بر حاجبی
متغیر شده فرمانی بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زبانی از
بد اسباب روزگار بنجیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن + گه گاه میگریم چو شمع و گه
تبسم میکنم + عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول قرین گردد روزی پادشاه مهمانی عظیم داشت و باران
عالم بود آن حاجب نیز و یک به هر کس از دوستان فرستاده ای چی و جامه عاریت گرفته برنشست و بدرگاه
پادشاه آمد در بانان و حاجبان گمان بردند که پادشاه او را در مقام عنایت نشسته و مرکب و لباس

نفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لائق ایستاد
و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الصفح عن علی + و چون حاجب ببشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم شده بکار درآمد و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و با مجلس طبق پنهان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذار که طبق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از ناز جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید
بادشاه ببیند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق سخن
من بمرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + واندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی در تو جای ترحم است پس او را بنواخت همان مرتبهٔ سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا
بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم از آن در حرکت نیارد

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بشتابد برود از جای خویش + کوه ز دامن
نکشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید
که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی + فریسه جواب داد که دل ملک و رای امضای باطل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بنیاد تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کارجوی گفت همچنین است اما در استخلاص
تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و
کامل تر انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بهر باشکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری
کردهٔ بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید
ع بیچاره حسد نیست مگر فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نااهل ارگوید بدی

زان بود کز من بدل دردیستش + حاسدان هستند ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعای حکما که ثبت محسود آ همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان مگر حسودان چه باک آید
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خریدند شکسته
نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون پاکی نیست مس
نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز از ین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
افزاید ع تغافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرسیه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و خبر تمامی دستعلقه ندارد چه پس از چنین حادثه با اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد گرانی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از آن کلفت بسیار غباری
نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تیقن تجربات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون ملاطفتی یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فایح شود بیت درغم افتادم وز اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی حمله کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کاجوی گفت تدارک این سه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار پادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر
از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار هیچ وجه باقی تواند بود و اعدا هیچگونه مجال سخن توانند یافت و
با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان بهین
و هر قبه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت با دا میرسانم فرد بر ورد درس ثنای تو میکنم
تلقین + شب وظیفه مدح تو میکنم تکرار + کاجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی
که چنین سخنها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت ست آنرا مستنکر می شماری در رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح محل نخواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم
شنود + فریبه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چشم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او ترقی می یافت و درجه
حشمت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

فاعل فریبه ۱۲ ای فایح گردد ۱۲ و مجدد شود ۱۲ چهار عدم البدل بود ۱۲ ای در خدمت سلاطین نادر و امرای و الابیار عوض [illegible]

بیت: نهالش بدان گونه شد سربلند + که از آسمان سایه بر سر فکند + این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد. قطعه: وا روی تربیت از پیر طریقت بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در آیینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند + مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کار مجوی و آن مثلی ست هر خردمند را از در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان اتفاق افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسبق حق و صواب فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ ذی روحی چگونه روا دارد ع: مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی + و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آینه بار با

آن برسد و بتأخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را اهمال است و اندیشهٔ نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بر دارند پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد و رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو خواهد گردید باز + بنگر که چه کار میکنی در حق خویش +

و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بجائی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بود و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان وانماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم است و برویاند خداش + چندگاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا +

و او حق مان از مکافات الهی گفت اِنْ تُخْفُوهُ یُحَاسِبْکُمْ بِهِ اللّٰهُ آیه + نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و بسر آیهٔ فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهٗ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهٗ در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و درین نیز بتوفیق تواند بود + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صید شکن و مرد تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ +

و در آن بیشه شیری بود ماده و هزبری جنگ دو بچه اش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چه بمودی بوقت خشم و ندان + شدی از

سینه‌اش چون آب شیران + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال
بر این منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که در خلقی بیازارد + که آتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختی می برید و بدندان ارهٔ صفت اجزای عروق او را مستأصل میسازد و درخت بزبان حال با او
میگوید ای ستمگار دل آزار چرا بی سبب آزار بنیاد حیات مرا از پیوند بر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آنست بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او
التفات ننموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده
جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بدسگالی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکردار
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی درآمد و دم مار بدهن گرفته
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در
میان صحرا بهیئت گوئی بیفتاد و سیاه گوش متحیر حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در این گنج نتوان گشود پس خارپشت را به پشت افکنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در حسب
بر حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با اشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و نمود

اورا از بچه تصور میکرد و چند انچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند
سیه میم از برای عشق * چندین بدم که آتش من تیز میکنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان
اثریست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار
بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از
قضیه سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر ازو
بگذشت و دو آهو بره دیده در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر رسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بندد و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان بیندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی * قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود بروغن خویش
اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکردند بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیدهای پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری
را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی کرباد
بی خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افکند فرد
جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و آیین مکافات عمل
هست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصه تو به قصه آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان را باشتلم حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دل سوختگان زو کباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب * گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد * آن ستمگر مغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت بروای شیخ
ازین بیش مده دردسرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی ازو بتافت و بگوشهٔ
خلوت بشتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز برو گذر
نصیحت سفیر سود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش * که ریش درون عاقبت سر کشد * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
ببین لاجرم بر که بر داشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بخبر زندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بیچارگان دیگران کرده و ایشان همین جستند ع اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و بار تغیر درست [illegible] گرفته باشند پس هر آنچه دیگران رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانید

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان بر سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین بلیت
این واقعه روی نمودی و بهیچ حال چنین چاه در پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی * چه دلها بهمت بنالد همی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که
خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود و مقصود
نرسد ع کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست هر سحاب
ضمیر و خوش دل باش * که نیست هست سرانجام هر کمال که هست * ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست * پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و به میوه با قناعت کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر مدتی بدان بسر برد مادهٔ می نماید
انچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را پیشه ساخته
فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم * شغال گفت ای شهنشاه
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه باز از شخصی می کشایم فرد ورم بخنجر ببرند ویا ره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بغیر تو روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان برین
میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و بیکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو بحال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را ماده توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شده و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود و تدبیر این است که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول
نموده باقی را خشک سازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
ز بهر توشه باید کوشیدن هیچ تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش * همچنین بنده درخت را بار بر داد
وازمیوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که می رسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان یا رب خدایا وارهان *
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی مشفقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید * کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بشرف صحبت از قدوم
عالی اعلامی از پیش داشتی هر آینه فراخور حال اسباب ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی
که دست از تهیهٔ اسباب مهمانی ست ع تهی دست بود درویش را آنکه چو مهمان در رسید * خوک
گفت حالا از راه میرسم و با ماحضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار *

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بسوی بوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بدانش
گزی دل خون کنی ور دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیفزود گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه مرا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار ناگرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی
غافل نباشند و اگر بیشتر ازین انتقام تو در جهان ساری بود اکنون خبر آن تو بر زبانها جاری شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فقیر و اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هاست که در ملک
جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق
اهل بصیرت است مردانه وار ازین کار درگذر چون [illegible]

سعی نما وزین ره بیچاره درگذر + در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم + غوطه مخور نه گوهر شهوار در گذر +
این بود استان پس گردانتهو رکه جهانیان را سخر عذاب خود داردو از وخایست عواقب آن نیندیشید تا آخرالامر
بمانند آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد مانند شیرکه
تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و به هیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد و نوشته اند بر ایوان جنة المأوی + که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی +
و خردمندان سزاوارتر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند
و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ادیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی +
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی +

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این استان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را مثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نماییم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی
که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه
سخنهای بیاکی ازگهر + بشیرینی ز حلوای شکر + کسی را کان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدی
از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد + ملک تو چون
عمر تو جاوید باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال و هر جامه خانه نصیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر
طاوسی نزاد ند هیچ را قر عنقائی نداد ند زمهر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از شرب عنایت و سر چشمه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از کوه و
اندر خور خود بجرعه یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال ساند بیت پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد
و هر که پیشه خود بگذارد و بهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
بمهان مرا اشنیدن پیش نگیرد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بمانع نی راه پیش رفتن و نی
روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از ان نفعی دیده
و نتیجه بهبودی یافته بهبودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شئ فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشد ای برادر و از امثال که لائق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار
و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش از کدورات علائق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج شرف کارخانه ملکوت کار فرما

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کش فرشته منشیم * در روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیا رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد

خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بر سر این جهان نیفگنند * و با وجود این همه زهادت و ورع انچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بردی و بیشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که ایثار را ببین اثریست * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند و زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت زیادهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بصفا و خضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدارست و مایه و سود تو بر چه منوال است شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین بیش نفع از کاری ندارم * بدین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز بی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما ازین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب امر که سود
زیاده تر ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست تیر بیکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون فرزانگان زمان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زرست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرست
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زرست و یکی کیمیا * همان زرست پس اینجا زرست بر سر زر *
و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
کیمیا قبیل فقر وجستن گنج گرد احمر عمر ضایع کردن است * روی بر خاک سیاه آور که یک کیمیاست * چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده و در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ * از اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ * چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان بملامت کشوده گفت ای استاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا این کار که پیش آمده

و اقتضای مجازات بوده و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار کنم و اعتماد نانموده بسخن مخادعت و فریب چاه نروم
تا مع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و لیکن بفوائد حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقتصار نمودی
و همین به نقصان باصرهٔ او بسنده کردی اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در مقابل آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیکخوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در نصایح بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دانند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند
از تو خدمت بیش بیند مراد را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر ازانی که مرا آنست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود
بد نیندیشد و با خصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همجنسان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر
خویشان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر از برای بقای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر خود نتوانم بود و بر تقدیری که مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتیکه فتنهٔ حادثه پیدا گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بصحرای سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ور بهر کسی از سر جان برخیزد مگر حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکرفروش می برد نازی و هزار فتنه در وی هر خشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پیچ پیچش از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشکسای عنبر بیزش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیرزن فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست برجای بستان و بعمر او درافزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب ورد دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده بمطبخ درون رفت و بهوس بوئی سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره بر آورد و بزاری تمام گفت ای ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بابا نازنین شمرد او را چون بلا دید و بسپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه خلائق مهجور شده ام و از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
باتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را بظلمات فنا افگنند راحت
جانش را از نسیم پیدا رند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پدر و سرور سینه پر غم بود بر انداختم دریای نا
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخته و شعله آتش تحیر بالا گرفته مثل ع صبر و باری را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بساحل دریا
شود پدید اکنون شکسته کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته نشد
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بیت
وصلی که درد و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده چنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بیندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس وقت و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بدو اردوی انسی پدید آید و ران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و موانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدن داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و بهجت مصاحبت تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال قصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
باد عقل از ترکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر شکیبا بدر کردی بیت از خوشگویی تر و لحن
و آواز نه پیدا این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دلآویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بشنیدن هم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در ساز زندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه شعر و ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از حجره
خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود دعا که سوزش آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمده او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد

بناخن حسرت چون دل خود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در سر اختیاری بکوش و این جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که رنج
آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما
دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس
زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در اوای آن صادق نیست ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ای ملک من صحو
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب
و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من از آنجا میترسم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان
غذا که شایهٔ انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که دارویی که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کار خرچه محل هزل و بازیست وقت اجل است و جان گدازیست ای طبیب سخریه بطرف نه
و دست از آنکه من از درد شکم مینالم تو داروی چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته اقتباس نکنم بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که رابطهٔ مخالطت یکی از میان مردم بر افتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ فتنه میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق صحت متضمن است

مثنوی

غصه مخور زانکه شقاوت دروست　خشم فرو خور که حلاوت دروست

شعشعهٔ برق در آزردن است　قاعدهٔ بحر فرو خوردن است

سینهٔ دریا نشود پر غبار　گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِی الشَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شریر اختیار و شرارت شعار را اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و تا آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوف پلنگ هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاق ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج
و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر پدید آمده روی از سلسلهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه اندیشهای و بیهوده تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد وی سرگردان بود و بجانب خود جاذب شیفته و مغرور شد
پراگنده چند را گرد کرد که ناورد چند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشداروی ملاطفت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن
نیارم فرد بتان آهنین دل نشوی ولا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ملک
در مقام عاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملامت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت خصم پدیدار شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را به بیهودگی خاشه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود من ندانستم نوید صحبت تو

التماس بسیار آنکه اصلاح است فرض و تتمه بیاض ارباب دانش است

کین بود و من ندانستم — همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری و یکدلی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس ترست یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفا
نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ
انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ننهند و مثل کینه ها
در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسید
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را
خشک ساخته بسیار دیده ها تیره گردانیده و ممکن نیست که تا قدره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی
ست تو درین باب همه یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بلیغ پیوندد و در
وصول منافع بایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن هست
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی بصفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و
من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را از سر تازه
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگ مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و دیدن و مصادقت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال — در بیابان جدائی

خار هم در پای خویش شکست   ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند ما را
بتقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقادرت الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید   بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید   از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا   برون رو از
خط او گرت نمی شاید   فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست   و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
به مسبب الاسباب تفویض باید فرمود و مثنوی منتهی بنما و از اسباب و طرق   طالبان را زیر این
نیلی تتق   ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر   با سبب ها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی   و نکته اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند   ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات تو ام و آرزومند
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو چه تقدمات بادل فهم نمیرود فرد تو ملول از ما و ما مشتاق   دل بدل میرود چه حالت این
فنزه گفت که اشتیاق تو دانسته که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و میل چشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

مشکله بر خلاف مقدمات شده نوشته

آن اباه نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر باید گزشتن نه دیدن ناسپاس + و من امروز از
دل خویش به عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم خبر بازگشت قرة العین پادشاه
راضی نشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند به ملاک من نخواهد کوشید و بر کنون ضمیر معصیت زدگان
کسی وقوف یابد که به آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن علت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از سرمایهٔ درد عاطل فرد ای تراخاری به پا نشکسته
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی بسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود رابد اندیشم آنها و لی در باطن بار سر خواهد شد و تغیری در مزاج او روی خواهد نمود و توان
که از آنچه اندر آن نهان چه حال او روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند فاست و مرد فرزانه و فرد
یگانه آن قدرت دارد که از مکافات مهربان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ و
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را با حتراز تمام تلقی نماید
شعر الا شعر المرء من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و گفته عذر خواه در دل گیرد
ع و العذر عند کرام الناس مقبول همین بار ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهکارم و مجروح همیشه ترسان
بود مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند مشابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من بخدمت ملک یمن هیچ دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض همین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دوراند و از منهاج دانش بی طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر آ
چنین کس خود را در مهالک افگند و شور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم مغرور شود و بقول کسی که از وی ایمن نتوان بود فریفته شود و هیچ نیک انجام کار او خسارت و
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + میندیش و برتاب از آن سو عنان + ملک گفت
ای قبره هر چند از ره ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه تو می‌نمائیم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد و خیر بموعظت
عباد مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز بر طلب
نهاده و همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خشنودی
نفس نافرمان از پرده بیرون آرد فرد ستیزه گاری بیدادگر نگر که بجهل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان مگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای خویش نهاد + چند روز ار
اگر سر افرازد + سرش آخر بباد بر اندازد + ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمه‌ای میچرد و می‌ترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه شرائط می دهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمی‌کنی مثنوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند +
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از مواعظ خسرو

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سندی که کس را بر من دست نباشد
پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرامست و دین حیرت و تردد گذرانیدن حبیب الاحمق
سیما که چون ملک ... جلال دارد و آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و نمودن رخصت بودن و انتیب ورفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر قبول نمودن
و برای انتظام خاطر ... بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سازد و سرمایهٔ عمر سازد و هر جا که رود اغراضش حاصلست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بعد و
وصال اول از بد کرداری ... بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلوتهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند و او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با همراد + اسیر خانهٔ
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نباید مانند است این سوال و جواب بحکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد و دکان نانوائی دید که گرده ها چون قرص قمر از افق شیشه طلوع کرده و
کاکشها با فروغ سماک قدم بر فرود دکان نهاده حسن شمسه نجمه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخشت گریبان نان تنک دریده قطعه ز آذنشین بر خباز

قرص گرم نپذیری + که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
کز دمیدن لحظه لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان دید چه صبر چاک زده پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من یا سه من خورد چه تواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جله نشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
ترکرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بیچاره را نگرسنه بود و نان همه بتجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه شکیبائی کن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک علیهم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ بیم و امید چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال مینمایم و روزگار میان ما مفارقتی
افگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زبانه رشتهٔ مصاحبت بانوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کابهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد بارید و یگانه یکپا نشیمن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را
تمهیدی و اصناف عاطفت و اسباب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آثار العهود پسندیده و مواثیق
شائسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ما را مکن دیگر که با ما در نگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته به زور بازوی مقدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با دست زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود + اما طمع آن دارم که به سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرات خاطر
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زنهار سخنی یادگار خویش بگوی + کز بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
بدانکه ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا
او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای
صائب دارند و در رعایت جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بسریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی + بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و گر مخالف آنست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر بباید دانست که ضایع
ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و
نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر را بتابد و ویران
ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات مواعظت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما بدل باید کرد
و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری بود بحل باید کرد
برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده و ملالی از قیاس و هم افزون داند (?) از سر حد فهم بیرون

سر دی بکوشک نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد + میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصنیع تضرع و نیاز ایشان و بپرده دستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر باب را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت مکر او ایمن نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن

آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد که کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میماند اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از شعلهٔ قهرش بهرت نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شجرهٔ امید و سخنم بکلی سوخت نخواهد به حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان در اغماض ایشان و تقریب نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود لغزشی تقصیری بیند و آثار جرم و جنایت واقع بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و بار دیگر اعتماد نمودن بر آن طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بچه نوع بود برهمن بایمای لطفی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر سلوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم
و خیانت هدیهٔ بدرگاه ما نیارند مثنوی جرم گر این دقیقه بدانند که دمبدم + ما را چه لذت ست
بعفو گناه بهگناه + همواره از ارتکاب جرائم کنند لعمر + دائم بهتر و باگنه آرد یا اعتذار + جمال حال سلاطین
نامدار هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت ان
تر و مقصود ن کاملتر [illegible] حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست
و از مردانگی و مردی نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد و طبیعت مردی گمان
مبر که زور دست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده سیرت ملوک را
آنست که عقل رحیم را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ذلت نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم
خالی بود تا کار سلطنت [illegible] جمال [illegible] از [illegible] خوف و بشارت
[illegible] بود [illegible] از بیم سیاست قدم در [illegible] جرارت
[illegible] بهشتی [illegible] + [illegible] بیم و امید + و حکمای [illegible] الله خیر ا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از حفظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بیاد [illegible] ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
[illegible] اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل بتوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظ [illegible] حقائق این مقوله که ذکر میرود
و من قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
سلسلهٔ طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرمود آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آن که
بازی دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید محصل آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
تصوری مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوشتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهکار + بعفوش شو که تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هرگاه که درین مقدمات تاملی سزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تمام میپذیرد و پس همت بملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل نگاشد
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه را باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت هر کس که در معرض خدمتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو احتیاجی
توان کرد یا در وقائع و نوائب تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی
فرماید و در ترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و زیب خالی نشناخته قوت دلش را از دو
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق تربیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و زهد و عفاف آراسته باشند و بسداد
و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
گذشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر فرد را
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی
عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی فهمی که سیاست آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بهم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت نتوان گفت لیکن از ارباب جهل و ضلالت دوری گردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین است که
بخود تتبع احوال و تفحص اشغال اعمال که عمال و امنا بتفویض سپرده باید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بر وی پوشیده نماند و درین باب دو فائده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفا گستر تا آنکه رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی
دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بداندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکوکار
هرگز نه بیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که پادشاه تربیت نیکوکاران میفرماید و خائنان را بقدر گناه
تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نکنند و حکایتی که لائق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات [illegible] آورده
در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز می نمود و لب بخون کسان نمی آلود و بدین اجتناب که فرموده یاران با وی
مخاصمت پیوسته گفتندی و مباحثه موذی انجام و جدال آغاز کرده و گفتندی که ما بدین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد مخطی نسبت میکنیم چه ما را از صحبت با [illegible]

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت و رنی چینی
گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد و تا از مشرب و لا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیاتست محترز نمی باید شد
فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که روی رابا زنتوان آورد و بدریا فت
فردا هیچ نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را + شغال جواب
داد که چون میدانید که روی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات باشد توشه + دنیا
اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و سر تخم که در وی بکاری همان بنیابت
بر داری زرع یوبک حصاد و عندک شغفوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر جوی قادر
نباشی + اگر این کشت و رزی را نورزی + و ران خرمن بیک جو ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت
بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد فرد
بر آستان قناعت منزل کن که جا دیگر + برای راحت تو بر کشیده اند قصور + امروز که قوت داری می توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایه جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات حمیا
سازید پیر گی گفته است امروز توانید نداشید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نه بود + راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد محنتش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گدای شادی مکند + ور فوت شود نیز

نیز ذمیمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ غدار وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا یا اولی الابصار و ها این خانه عاریتی و منزل
گذشتنی را چه مکین عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را بترک تمتعات دنیا
می فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکته و رزقنا هم من الطیبات گواه این مدعاست فرسیه گفت نفع دنیا
دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب بنکال و دشما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای نعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و آن مقدار که لقای جثه و قوام بدن بران متعلق ست
در مگذرید و آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب و بال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر ازین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم و رو در کنج خلوت در بر روی خلق در بندم + پایان
چون فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار کشادند و فرسیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن بیار و دیونه همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکثرت صیت او زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده ذکر عبادت و عبودیت بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل فرسیه بیشهٔ مشتمل بر ریاحین و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
دیده در نقاب خفا کشیدی و سموم انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
نسیمی فضای دلکشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی +
و خط عارض خوبان دلجوی + و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
آب و هوا آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و سهر بری درنهایت

تشییب نهایت صولت فرو نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند بدین لقب آوازه در اطراف ممالک و سواد هر روز کامجوی یا ارباب دولت از هر باب سخن او پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن سیرت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد فرو رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش دادند + القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و بفرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده در بارگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش در طرق کارسازی و مهم سازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد و زر یکه پاک بود از امتحان چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد و بجای انست و مودت مسلوک گشت چند روز بادی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و حقیقت تو بسامع جلال رسانیده بودند من هم نادیده ز دیده دوست تر داشتمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده ام آنکه در آفاق نیست ثانی تو چو دیده است حقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده در جه تو بمرتبه بار ارتفاع یافته و زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بمیمن عنایت حسن طلعت ما از اقران و اخوان بالکل از اشباه زمان بمزید اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرو بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + نگذشت هفته که ز افلاک سر بر شد + فرسیه جواب داد که سلاطین را الازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کار مهمی بر گردن کسی افگنند و او در ضبط آن میسر نشود

واز خدمت لوازم پرستش الملک لیا انبیی بیرون نباید بال آنکه سلطان را جمع گرد و دید تا فرمانهای اولیا بر نهیده
نما نشود وغرض ازین سخن آنست که سر اعمال سلطانی را کاره اهم دیوان وقوفی در آن تجربه ندارم و تو
پادشاهی و شوکتی وسلطانی عالی نیتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت وکفایتها
وبصفت امانت ودیانت مشهور شده وطالب این نوع عملها تیز هستند اگر با ایشان عنایتی والتفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند وبخاطر دید که از ارتکاب عمل
پادشاهان دست نگرند کا بوی گفت درین مقام چه فائده داری وازین امتناع چه شود معنی
ومن البته ترا معاف نخواهم داشت وطوعاً وکرهاً ملحق بمباشرت این مهم در گردان اهتمام تو خواهم کرد
اگر خواهی آن آنی ... گفت کار سلطان مناسب کسی باشد یکی زیرکی که سخت
کربیالغه ربی آرزوی غرض خود حاصل کند ونیکی وسیله ازین سوده ندهد تو نیکو دوم
شنیدستم که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد هیچ باری و تلف باید وغرض ندارد و
چنین کس محروم حسد نیاید وکسی با او بمقام عداوت وخصومت نباشد ومن ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم ونه طبع کسی بار ذلت کشم قطعه چنان که گفتن
از دست معاقبان آشفته نشستن داری + که نبرد ونبرد همت من + ملک سروجهان بیک خواری
ملک از سر این اندیشه بباید خواست واز ... معاف داشت که مدتی شد تا دیده ...
شوق چشم را بسوزن قناعت بردوخته ام ومتاع بی اعتبار از دنیا را بشعلات آتش ریاضت
سوخته واگر دیگر باره ملکت الطالق دنیا آلوده گردم همین پیمان خواهد رسید که بمهان نگسان که
درمیان طبق عسل نشسته بود رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت در دکان کسی نگاه کرد
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی سر در دکان او وقرار گیر ومرد عارف آرزو
دل نوازی آنجا نشست واستاد حلوائی بر سم ... طاسی پر عسل که اختیار پیش درویش بنهاد و
نگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند وهرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید

متمتع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی + یکبار بر طاس عسل فرو نشستند بعضی بکناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی رسید که هجوم مگسان از حد گذشته با دستار بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند باسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای ایشان گرفته بودند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از ان که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم انچه از معنی درین محل بر تو حل شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین شکر ریز لیکن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بمن عرض کردند ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از نعمه دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مرد حلوائی بجنبانند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چیز اندک لقمه می باید چشیدن + وزان پس انیمه خواری کشیدن + بخرسندی گرائی اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک وبال اقبال اهل دنیا دغل آلوده فساز و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گوییند رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی در پذیرد و هر آینه در دنیا دولت او را غم استقامت خواهد بود و در عقبی التشریف قربت ا
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد رائحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد و شیر فرمود که چون رضای ما شامل
آمد خویشتن را در مهلکه و هم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و نهایت امنیت رسانیم چه غم ز حیلهٔ دشمن چو
دوست جانب ماست + فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب
من میفرماید با لطف و مرحمت خسروانه و التفات و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن
بر کناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و
دل مشغول و محنت فرو دی فراغت دل بهترست از انکه کسی هزار سال نه بر دفق آرزو بزید +
کاجوی گفت ترا وغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ما را امتناع سن فایده نمیدهد باری امانی باید که چون
زیر دستان با میدیا فتن منزلت من و زبر دستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بدید بد ایشان بر من متغیر نگردد و دوران تامل و تفکر و اجب دارد و در قصهٔ من و کید
قاصدان شرائط حقیقت تمام تر بجای آرد بیت هر تهمتی که باید زما خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بمزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات حسینه
بادی نمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر و زیاده شدی و قربت

و مکانت او نزدیک شیر بدرجه‌ای رسید که خلوت بنهایت رسیده و مجالست بغایت
انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی هم
چون دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او و هم موانست زدند و بر مخاصمت و بیان او متفق گشتند روزها و شبها بتدبیر او
نشستند و شبها در اندیشه دفع و منع او بسر آوردند آخر الامر رأی همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نشده
دری متغیر گردد و عقیده شیر دربارهٔ وی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بتدریج راهی بدست آوریم + که بچه
او شکست آوریم + پس یکی را تعیین کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید
و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد و بهیئت روز دیگر که شیر زرین جناب + هرکشا علم سپهر گرد جناب امرا و وزرا
صدق خدمت بکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه مالک حاضر شدند و فریسه بجهت تدارک مهمی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و هر سخن که بحکایت و لطیفه هم روایت او حسب
برزبان نمی راند و در زبان و مونس جان نام یار ... وقت چاشت
ملک رسید و چندانکه در حرکت آمده و گوشت تنها غلبه کرد و چندانکه گوشت طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر دیدند آتش گرسنگی
و حرارت غضب سهم ... آغاز فساد کردند و شور خشم گرم یافتند ...
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم
دانستیم هرچند موافق طبع نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی شنیده گفت ملازمان را دل
و متعلقان را محبت در هیچ وقت باید که بشرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانسته
توانند بمحل اظهار رسانند نیست کسانی حق شناس و حق گذار + که حال از پادشاه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام غماز ناتمام جواب داد که من چنان

باز نمودند که وسیله آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده دیگری از راه بدگمانی بمغلطه درافگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار ست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع درانداز ند و مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق باسانی اطلاع نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کاموی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند در خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت همه امنا هر وقت از وخبری میرسانیدند و در تصدیق آن میبودم اکنون کار بفصل سیوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او تا این غایت بر من پوشیده بود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وخطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درینباب گفته اند که هر نفس قلب دار د عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب ست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از دو سقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتهای نالیده و تقلید اعمال ملک را در نظر هر بلا دمعیبت و عناد محنت می شمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مخترکه وظیفه چاشت ملک بود کشد توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال بادشاه چه مبلغهای گران ستد و تصرف نموده فرد صیاد که بنگذرد از نیم گنجشکی + دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند + چون اهل امیدان قناعت خامی یافتم کسب بدگوئی

بجولان آورده بودند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و زبان عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت برتافته رقمی چند از هر گوشه حشو و بار ریزه فقر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید همین خیانت باشد و بس بدلیل که نقصی حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه
درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بطرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر
واقع باشد و سمهٔ اثم و بزه بستند گردید اگر ملک این ساعت لقمه بیابد با منزل او را بجهید گرد اشتباه از راه
منقطع نشود و چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخن ظاهر گردد و گناههای خاص و عام بسوده بسوی
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از وسیله تحصیل طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند ساعت بساعت خبر وی رسد و تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت و تفتیش این حادثه چه
فایده دارد تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ناسپاس روشن گردد او نیز رق و سفیده را
ملک را از مکافات نگذاشته اند تو ایمنی نماید که همگنان را با آنکه در آن تیقن باشند بسا فگند بیت بعذر
آنچنان فسنة الیش تعیین + که سبکسار را به آرد و به بانگ یقین + القصه در خیال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چند افسانه بگفتند که کراهیتی از وسیله بدل او راه یافت و مضمون لیس السمع کالعیان انواع اندیشه‌ها بخیال
گذشت با حضار وسیله مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک آرند مطبخی نیز از اهل جمعیت بود تا بکار پیش آمده
به مبالغه بسیار گفت از این کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی به من نداده شیر طایفه از اینان فرستاد
تا گوشت در منزل وسیله جستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا به در آشته شد و بیکباره آوردند و پیش او

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که در سالها بود تا شده تدبیر آن می تافتند محل یافته و شیر دیگر باره با خود
گفت فروغ آفتاب التفات من بر سر شغال رسید + سالها بود که از روشنی آن رسیدم + و از جمله وزرا اگر کسی بود
تا آن ساعت عیبی بر او نگرفته بودند از عمل عدل شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
نهد تا بر تقصیر و خطای وی وقوف نیابد در عمل نکند و لاف دوستی از سینه شیر دور در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت بی تأخیر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خیانت کار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم باید
چه اگر این باب را اهمال گذارند سایر گناهکاران دیگر از نصیحت سر تافته و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و سیاست را نبود کار اهمال با پیش شیر بپیمود تا شغال را باز داشته و باندیشه دور و دراز فرو شد
سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که سر اندر روشن بادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر از حمایت او روشنی بافزوده شگفت مانده ام تا این حالت کار این غدار و فتنه این
واهی بر کار چگونه برو پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم فعل قبیح قتل او در توقف می اندازد و شمشیر سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است نیام تا کی تامل سازد کارهای متوجه شده فرمود که سخن تو
جواب او که ای ملک حکما فرموده اند سخن سیاست است ریاست نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشیده سپر حمایت در کشیدن کرد و آنکه به تیشه قهر
بنیاد بیداد را از بیخ و بن نینداخت نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آیین سیاست
ار برافتد بنیاد امان زیر و زبر رفت + آن باغ ز ایمنی ثمر یافت + کز میوه سیاست آبخور یافت
و هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست بباید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد ملک پرسید
گفت چگونه بوده است آن حکایت سیه گوش بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین بادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نما عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت

سکندر صفت چشمهٔ آبحیات نصفت را طالب گشته بلیت از معدلت شامل او رفته ستم همدستان
از آن سوی بیابان عدم + و او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد مادر گیتی نزاده همچو او عالی
صفات + دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
است بامان خانهٔ و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای واعی و اذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افگند
در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافلهٔ جان منتظر آوازه درا را
بعد از آن که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که وسعت
خانه خنجت سر فلکی از آن حقیر نمودی و نه طبقهٔ سپهر در برابر یک ورق از سفینهٔ رفعت مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف و زیر
ستون ندارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بلیت چو سه ربع ازین
کرده منزل + روان کرد کشتی را بساحل + اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسید
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد
گشت بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بر دن بخاک این آرزو مشکل ترا ز
هر مشکلی + و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لائق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه
بیاسوده بودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواسته

و حد متناهی او را تحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بجنس و
فرستاده خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلفت دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و باده جهانتاب از منزل عالی خود بپیش چهره اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده لوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش سخت بلند راست بنیان
تهم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکرینش بواسطه باده
و ده هوش گشت بیت دل بسته بالای کجی تنگ قباشد + باز این زبرائی دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نشود بسخن آب چشم من + کین درد عاشقی
بلاست فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
وگوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را که سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بخسر
سیارگان هبوط + چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده در کنج گوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نمودند جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که بادشاه گوید

و آن زهره است و زهره دو خانه دارد یکی ثور دوم میزان و حاکم اولفلک چهارم است و رنگ او سبز و اقلیم ماوراءالنهر و اقلیم بدو است ۱۲ لطائف اللغات
آفتاب هرگاه آفتاب در برج میزان آید روز از شب کم و شب زائد از روز باشد ۱۲

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + جائی که بترسی و بترسند از تو + این چه کار است که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی درآید
بزنهیر و ببر بهم خود رحم ع ورنه بر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او در نیاید اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرده و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با رویی چون گل برگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافه شکستاب (?) نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن (?) بر عوله بسته + ز نرگس خوش
شیشه گشته و بسته (?) نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر
بمشاهده جمال او هوش ملک از بار گذشت (?) رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت ملامت او را براه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
انتظامی نیست پس حاجب را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه درآمده او را ببرد و در
اندازد حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال
قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب ورا
حاضر نگردانی ترا به سیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف سدید بالضرورة ماه را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده واسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشبی ویار در پیش + جام
خوشگوار در پیش + گل آمده وخزان گذشته + دی رفته ونوبهار در پیش + القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او
حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود ودفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نیاید این کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی
می بود ونمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بربام
قصر ایستاده در دجله می نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد وسلطان
از خوف عاقبت ووبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد وهر چند این خون مرا بجای
جان هست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست برزده در دجله افگند وتاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد وانگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند وتعزیت قیام نموده
وشرائط کلی دران باب اقامت فرموده برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که باشخصی خائن هوا انس نمودن ویک تن را که مضرت او شامل باشد ودر
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت ونیز دیگر
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود وگفته اند هر که را دست
کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیر می باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق را
بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است وجانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را نجفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز بر و تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + شخصت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کاه جوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرمان شغال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب
عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم بر جائی
قائم ست که جز بفنای هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی
را بسبب تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و لاشک نتیجه این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مفرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبه قیاس افزون است قطعه منه گوش بر قول اهل غرض + که از ایشان رسد هلاک دین را
شکست + غرض چو اگر از تو شاد سر بلند + شود پایه قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان قند سے

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و دقیقه پرده آرزوی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی کز این مقدار گناه که گمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بعهد رسیده پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی سمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام حسن
نگذارد کسی را بنجام + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا ز دو کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خود ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست + افزونی
حرمت بنی آدم از وست + و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثناها گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که غریمت در ابطال قول خود فسخ کنی و نیابیکه بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیر ترست که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ریع قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساخت
بینش و دانش او و تاختن نتواند و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و حیثیت اجتناب وی از اکل حیوانات بر افواه همه افتاده بود و با سماع همه
رسیده و هیچ بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند انتقام از و

کیدکاوان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجه بسیار دولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمائید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح
متدین که روزها بنوافل روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هرچه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد در وی اعتقاد
بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهت با آن نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق
وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا آنکه
معامله بتنگ آمد بنهایت در بازار غلامی خرید و در بارهٔ او مواجب لطافت و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد آب دیده
که می پرورم ز سوز درونش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم خود از ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه
متضمن آن خواهد باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را بران اختصاص
داده بید و بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از شبه نوازیت چو سوسن شده ام + همه تن
زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم جانیکه هست در سر کاری تو میکنم + خواجه
چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چنانچه حیله
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

درین عالم ۱۲ ... اقبال ۱۲ ... شب بیداری داشتن ۱۲ ... کردی ۱۲ ... ۱۲

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از جدی پرد یارب برافگن
پرده زشت تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار بنوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی
تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائره زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چندانچه ازین نوع سخنان درمیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که تنگ
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دیار
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدبخت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما قید او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر استحال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه سنورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من زروی حسد یک دو ناشناس
و مهار زدند و کوره تزویر تافتند + واندر شب ضلال بسعی گمان مگر سوی غرض نباوک حیلت شگافتند
را عمال آن مهم همه نیکی بمن رسید اما ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با تو درین مقام می توانند بود پس مرا
در افق تو دادن با همیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران
تو آنها که در منزلت از قرب کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبرویی داشته اند از در بارهٔ وی مکر اندیشه و جهت
انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند و در نیست تعجیل و شتاب زدگی در نوقف دارد آیین حلم و وقار پیش گیرد
درین کار تاملی شافی فرماید و تدارک آن بنوعی اندیشد که لائق بزرگی تو باشد و چون امر در عنان سیاست
باز کشیده باشی در حقیقت کار روشن گردد کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمت کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقی است و بقتل آوردن او تعذری ندارد فهو توان بست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن مادر استماع کرده بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از
غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
سخن تو نزد ما بقبول نزدیک تر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر بارهٔ این مهم خود درده و ازین صورت
که گفت و شنید می در آن واقع شده سالم و سائل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت و حرمت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار بنده
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه
داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روی کنند تهدید بسیاست کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید عفو حیلتی دوند تا عنان
ارتکاب گمان از خسار یقین برتوان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پرده شب پنهان است + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که اگر ایشان بوعید عفو
صورت حال را بتحقیق گفتند نوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بجهت حسد در حق چو من امینی
تحریف کرده باشد دل نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال اقتدار و قدرت ارزانی دارند بهمه جهت
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت چشم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض تقدیم نتواند نمود فرد ای دل بر گناهکار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه بازنمایند جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیفیت قرار دادن
نمودند آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان
آوردند و آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شکی که از پیش دیده یقین برخاسته شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده

ازان ممکن نیست اما تا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و سخن بدگو را محل سعایت
هیچ جای نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی ثابت ظاهر نگردد از تردد باز نماند و مشاهده نزدیکتر باشد
اصحاب اغراض را نباید شنید و تتبع کردن معایب شخصی گو نباید اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود و چه
اندک مایه چیزی تبدیل بیچ با انجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو
نباشد مادرش گفت ای ملک آنکس که بی بیمی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که ز
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر
اوراق صحائف و صفحات ثبت کرده اند که از صحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آن
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ جبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را رها کرده و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی تهمتی و بی جنبتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمه خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقاً باز گشت سوده
اعراض احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان خلل اخلاق ردیه از ذات او زایل گشته مزاج ملک او باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی که دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت مصوبت خود
باز رسته موجب ازالت چنین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش پرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شغال شیر مواقع (?) و اهتمام
مساعی اشفاق او در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت
داری گفت ای ملک زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو قعر راه تاریک گشته روشن شد و کار
دشوار مانده آسان گشت + دانشی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بحال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول ایشان
چه میزان دخل باید نمود لیکن [illegible] با امانت قریب و بحقیر در انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشت
او را پیش خواند و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید شناخت و تدارک کار ها
تو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت شغال گفت انچنین راست نیاید بدین ملتمسات [illegible] کار من
نتوان شد تا ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مبارک تمکین داد و [illegible] آنکه [illegible]
با دشمن من تمام در ساخته + گر با همه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس تو نشناخته + کار جهان گفت
از این معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت تو [illegible] قوی دل
و باستظهار تمام بمهم خود قیام نمای جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست + این کار ملاحظه [illegible]
جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بد اندیشان بر قرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بسانی
بدست آید بهر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمتکاران او بجانبازی باشند و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز هراز نو زود جانی ٭ و اگر رای ملک صواب بیند سخن عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرخی گفت اگر پادشاه درین حادثه برمن
ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از ان تهمتی هر چه عظیم تر و
خطایی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تحقیق نمود در بکارهای
پادشاهانه بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده
در معرض ابطال افکنده و سوالف مدت عمر را بیهوده در معرض تضییع آورده و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را سوا [illegible] پردهٔ کرم بر کرده او پوشیده کا بخوبی پیش آید (?)
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ شمع عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ مال او ظاهر مشتری شهی کاسمان در زر گرش
گاه بار ٭ زر پروین چو زر افشاندی نثار ٭ نشینندهٔ بزم کسری دلی ٭ فریدون کر شاه فرخنده پی ٭ روزی برحاجب
متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
بوالعجبیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و گه
تبسم میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را نظر پادشاه
باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست سپرد یا سر با فسر قبول قرین کرد روزی پادشاه مهمانی عظیم داشت و بار
عام بود آن حاجب نیز در جبهٔ هر کس از دوستان فرستاده و [illegible] جامهٔ عاریت گرفته زینت کرده بدرگاه
پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه [illegible] در مقام عنایت است و مرکب و لباس

امر فرموده سلطان به وی داده انکسی او را منع نکرد حاجب دلیروار به بارگاه درآمد و بجای لائق فرستاد
و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان ببساط نشستی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را نا کرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الصفح من عملی + و چون حاجب رنگ بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او برقرار یافت گرم بکار درآمد و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب امر فرموده با مجلس تقیپان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بنهایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از بارگاه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + آنچه کردم تهمت بود و اندیشیدم که شاید
بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بمرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + واندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است بسیار و را نواخت و بهمان مرتبهٔ سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا
بخس و خاشاک حمایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا به تندباد خشم از حرکت نیاید

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بغباری برود از جای خویش + کوه ز دامن
نکشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید
که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و یقین که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از خیال و هنی + فرسیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک سماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی استنصیص است اول آنکه مظلومان را
با ستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بنا بر تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم شود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش نهان داشتن + کاتجوی گفت همچنین است اما در استخلاص
تو از ین عقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک جدا از حکم سیاست نتایج احسانی و
کامل تر انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بهیچ حال شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری
کردهٔ بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش از ین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بوده‌ام و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه بر آنست که بر رای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بخار حسد نیست گل فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نا اهل اگر گوید بدی

زان بود کز من بدل دردیستش + حاسدان هستند و ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعاهای حکماست که بیت محسود آ‌هین نکته بفهم در می آید کانجوی گفت از حسد دشمنان مگر حسودان چه باک آید
که سخن در وقع فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته
نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست چه
ندانست که او مرتبهٔ زر شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت با این همه مترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تنوقی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز ازین غصه هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا شخصی که در رتبت از و کمتر باشد بر وی تقدمی پیدا شده باشد
کانجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرسیه جواب داد
که سخن ایشان را درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثه اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی
بود و چون آتش خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی داد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از آنکه بسیار خجسته
نماند و دیگر آنکه بی اختیاری تمویهات قاصدان هم بشناسد و نیش تیرهای صاحب
غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بعتبر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود * بیت * در غم افتادم و از اندوه و غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم * شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی حمله کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کاموی گفت تدارک این با بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه خوش همه چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از آنچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و باین همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان بسر و هر قه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باداء میرسانم فرد * بر ورد من ثنای تو میکنم تلقین * هر شب وظیفه مدح تو میکنم تکرار * کاموی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چندین تهمتها را در حق تو سمع دارند و سخن سعایت آمیز در باره تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در سرشت تو بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا سهو می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد * بیت * زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در باره دوستان نخواهیم شنود * فریبه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم * فرد * با نیم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون محبوب کمان ابرو خود پیوستم * پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او ترقی می یافت و درجه حشمت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند * که از آسمان سایه برتر فگند * این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادثه شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی پیوسته گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت باکتشاف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد قطعه وا روی تربیت از پیر طریقت بتاب * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهاند * مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فرلیبه و کامجوی و آن مشتمل ست مر خردمندانرا در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان اتفاق افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بجهت رعایت و مزید عقیدت مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب فواید این حکایات از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وی صادر شده گیرد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باره هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی * و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر اندیشه را پاداش

آن برسد و بتأخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای انّ الله یمهل ولا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را اعتبار نیست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال است و هرکه در مزرعهٔ عمل بکارد لابد بر آن بردارد پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون نیک و بد تو با تو گردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش *

و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده فعل زشت خود را بلباس نیکوکاران جلوه دهد تا مگر که مردمان برو ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده پیر و جوان نزدیک پرستد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرهٔ خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک بپوشاند و چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بوقت حاصل زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود و لطفه خواهد رسانید مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا + داد حق مان از مکافات آگهی + گفت ان عدتم عدنا ایه +

نشاید که چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرّةٍ خیراً یره و من یعمل مثقال ذرّةٍ شرّاً یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوے نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و درین نیز توفیق تواند بودن + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صید شکن و مرد تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ +

و دران بیشه شیری بود ماده و هزبری جنگ و پیرامون آن را آباده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودے مثنوی چو بنمودے بوقت خشم دندان + شدی از

سینه‌اش چون آب سنگدلان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش بعینه غاری پر از خنجر + همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید و پایان ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او تیر سید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده بخواست که ترک ملازمت گیرد + بیت + بترس از صحبت آنکس که و خلقی بیازارد + که آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برید و بدندان اره صفت اجزای عروق او را مستاصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگفت ای ستمگار دل آزار چرا بی سببی آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی

بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار بجز گل مراد نچیند + بیت + بسکی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکاری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی درآمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده لختی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیئت گوی بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آن رو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه درجست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد و چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردرید و
بمقداری از وی جوع الکلاب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه‌گوش این اعجوبه‌ها را که هر یک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می‌دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بمقتضای قدر آیدی بود ناگاه پلنگی
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده بنیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او شتافته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی او رسیده از آن سو آمده از طرف دیگر بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش رست آن قبضه و شست + زمین گفت آفرین بادا بر آن دست همچنو
پلنگ تمامی از پای درآمد صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید در این سر سواری بدان موضع رسید
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود مهم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورده هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست و زمان تا دو ساعت امان
نداد سیاه‌گوش را این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می‌یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن هست و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل + وز بیم رقیب باز گفتن مشکل + و اگر همت ملوکانه میثاقی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر سبیل بازنمایم شیر او را امان داده بر آن
عهد کرده سوگندها موکد ساخت سیاه‌گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش
به ایذای بیگناهان معطوف و آبها بنیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس + وز فزع روز قیامت بترس + و من بغایت ازین

صورت ترسان و از بیم جان هراسان شد شیر چون بهانه آنکه عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت و فتوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی
وجود پریشانی خلق از دست + ندارم پریشانی خلق دوست + من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد + دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک + شیر گفت تو شناعت فعل بد از کجا دانسته
و ثمره عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که
هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند و جهان را
که دار المکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگویی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا + سوی ما آید نداها را صدا + گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز + و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریختن گردن شکسته باند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود
برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض
و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود + که از بد همه ساله ترسان بود + شیر چنان بنخوت قوت
خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

اورا باز بهیچ تصور میکرد و چند انچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند
سید هیم از برای عشق * چندین مدم که آتش من تیز میکنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ
اثری نیست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خاک
بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از
قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از وی
بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بند دو چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن مکن که اگر با تو رود نه پسندی * قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانمود و بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید بیت گر دشمن خاندان خودی * که بخاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و بفراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت وسلے * زود بریان شود بروغن خویش
اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکرد و به سختی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیده های پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و بگنج من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بپیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه استماع مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار
را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی کو
بی خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و هیچ را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند فرد
جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و آئین مکافات عمل
نشست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینه دل سوختگان زو کباب ۰ کلبه محنت زدگان زو خراب ۰ روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبله خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بامین مشو که شب ۰ دگریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی رسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ۰ که هر کو ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درد مندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را آسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان به بهای شراب لعل در جام انتقام مریز ع خور این قدح که فردا خمار خواهی آمد ۰ آن ستمگر بغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت بیت برو ای نصیح
ازین بیش مده درد سرم ۰ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ۰ درویش روی از وی بتافت و بگوشه
خلوت شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش ۰ که ریش درون عاقبت سر کند ۰ ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
ببین لاجرم بر که بر داشتی ۰ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین حسن ع اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و باز ضرورت همچو پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را حجت و برهان سوگند گردانیده

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان بر سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
ایام اقبال روی نمودی و به هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی * چو دلها زهیبت بنالد همی * که بر جان پشت نهد بار همی * و اگر همین سیرت را
ملازمت نخواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه
خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود
نرسد ع کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر روی
سنگ نشین شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست هر زمان
ضمیر خوش دل باش که نیست ست سرانجام هر کمال که هست * ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست * پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه اقتناع کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید
آنچه قوت یکساله شغال ست به ده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت پیشه
فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم * شغال گفت چنین
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت چه سبب گفت کسی از من متضرر باشد

و من نه دست بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم فرد ورم بخنجر بستیزه پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقیمت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه ها متعلق است تو هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و یقین که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود و هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول
نموده باقی را خشک سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان + اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش + همچنین یک درخت را باز برداشت
و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده برقاعدهٔ هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی جهت خشک کردن می چید ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
ولش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان + زین بلای ناگهان یارب خدایا وارهان +
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید + کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر صباحی از قدوم
تا لی اعلامی از نزول آن داشتی هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا [illegible]
که هست از قصور اسباب مهمانی مصرع جهت بود درویش را تا که چو مهمان در رسد + خوک
گفت حالا از راه میرسم و با حضرتی که باشد اشتیاق تمام هست مصرع تکلف مکن آنچه داری بیار +

بوزنه در درخت انجیر میفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بسوی بوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
بیفشان و مرا بدین ضیافت ممنون و مرهون گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر میفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد ‖ خوک در غضب شد
و گفت این همه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بدانی اثر
گریه دل خون کنی ‖ درد دندانت بگیرد چون کنی ‖ خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنار تو نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بشاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی و چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین آوازه ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر آن بر زبانها جاری شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرخنده اسیر لذات تن مانده و گرنه ترا چه عیش هاست که در یک
جهان جهانی نیست ‖ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات متعلق بصفات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر ‖ وز تنگنای گنبد دوار درگذر ‖ کار جهان نه لائق
اهل بصیرتست ‖ هر دو که داند از سر این کار درگذر ‖ چون بلبلان گلشن و ماشیان ...

سعی نماو زین ره پیچ‌دار و گذر + در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم + غوطه مخور نه گوهر شهوار در گذر
این است داستان کردار شور که جهانیان از سخن عذاب خود دار دو از وخامت عواقب آن اندیشه تا آخر الامر
بماند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا بهر و جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بد کرداری برنداشت و چون بر نتیجه
او را حاصل آمد از عالم غذا اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اهل و التفات جانشیر و هیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی + که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نپسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و وادیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر جانب تدبیر برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بد کرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی
که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه
سخنهای بیا کی از گهر به + بشیرینی ز حلوای شکر به + کسی را کان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدی
از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد + ملک تو چون
عمر تو جاوید باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند و از خزانهٔ سعی بیت الهی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی هرکسی را بهر
طاوسی نزادند و بغ را قوت عنقایی ندادند * ز هر که آرزوی می نشاید * نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هرکس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از کرمش
اندر خور خود بهر عطا جامی * پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود * بهتر ز کلاه دوزی بد
و هرکه پیشهٔ خود بگذارد و کسبی که بنام او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
بهمان مراجعت میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان مانده نی راه پیش رفتن و نی
روی بازگشتن * پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده
و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر * کانجیر فروشد ای برادر * و از امثال که لایق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار
و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومت بشرطی می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش از تکدرات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلمانی عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساختن تاج * دل او عرش و سجده اش معراج * شرف کارخانهٔ ملکوت * کار فرمای

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کش فرشته منش * در روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته فرد
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بسوی این جهان بیفکندند * و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزانهٔ وللّٰه خزائن السّمٰوٰت والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که
ایثار را بسی اثر است * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند و زاهد پرسید که از کجا می‌آیی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند
فرد ز هر بازیچه رمزی می‌توان خواند * ز هر افسانه فیضی می‌توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بنانبایی مشغول بودم و پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از زمانهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود
تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بصفا وقت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین پایه نفع ترکاری ندارم * بدین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب است که سود
زیاده تا این نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نمی داند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است یکی که پیمانه * همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر ده
و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
بحاقیل فرد جستن بگرد احمر عمر ضائع کردن است * روی بر خاک سیاه آور که اکسیر آنجاست * چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بر تهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه * از اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا این کار که مباشر آنم

چندان فائده نمی‌رسد و دانسته‌ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن عمل متمتع گردم
و معاش من بسهولت گذرد و پیر زاهد فرمود که مدتی استعداد اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری است مشغله
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو
سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توانند شد فرود دانند رفیقان که ره دور و دراز است + از کوچه مقصود ببازار تمنا
فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که گازری
بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می‌دید که بر کناره رود نشسته جوانی که در میان
گل باشند می‌گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز می‌رفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد
و تیهوی فربه صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید می‌کند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت می‌نمایم و هر
این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست
بعد از این بحقرات سر فرود نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم مثنوی دو دو که تشنه است
سر همی بر نیارد فرود + زنده دلانی که ببالا پرند + از همت والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد
و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از
او فرو آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد بسیار کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر
میخورد و پر و بالش بگل آلوده ترسید گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد
و پرسید که این چیست گازر گفت [illegible] این کلنگی است که میخواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

در حرفتی که نه لائق اوست نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد وغدغهٔ حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوائی گرفته
هر قدر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و در این حال سیلی بی رحمی عیال به تنگ آمده جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید
و حالا یک ساله انتظاری بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون ابواب اخراجات پیوسته در ماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی بر سم قرض پیدا
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت آن کس که بکار خویش سرگشته شود * بهتر آن بود که با سر رشته
شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده و محصولات به انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت کار پیش گرفتن از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه مانندهٔ است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانهٔ در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی
و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او بر کند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است * روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه
از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که بمقتضای وقت بود از موهای سفید
بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده
و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بجهان گذشت روزی بچنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است
و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و فانی کند مصلحت در آن دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من فرو ماندند و جماعت
مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل
می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم
راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم
بشیرینی کلام شکربار این حضرت گوارا گشت بیت الملة لله که اگر رنج کشیدیم * دیدیم ترا و ز تو بمقصود
رسیدیم * این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ
صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید * مهمان بدیدار
میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر بنمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن پیشگفت مهمان فرنگی اگرچه بتحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعامی نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضامی خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد و بشنوی شیرین
نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکرپاش و از چو طوطی شکرش را
شد خریدار چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم بمراد دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید
ذوالجلال این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من ندانم که این چنین سخن را نام چیست نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که
این زبان بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مسودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ صحبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با هتراز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم زاهد گفت مراد بدین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار هست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و
بسبب که بیجا از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فات
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را باخود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصود کی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ع من در این نیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد از این
کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بجای دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید
کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمی گردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده بجزای خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی در ولایتی صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر سوی بدن
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ زیر دام آورده
و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده بگوش
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بپرند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و قیل و قال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این
مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر یار را
درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آنکه
شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شریک خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد بیچاره
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته و دام در زمین نقب نهاده ام
و نه چندین از فتادهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم و هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشیده مرغان به دام آورد

دیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند این
مقال در گذر که شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید تا شاید که روزی مرا فائده دهد
ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه
معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش چو رشتهٔ زرد + ماهی مهر را بدام آورد +
پیر صیاد دام بر داشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهیی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین هیئت که آب از رشک چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او بعجائب در صنعتها
ندیده مثنوی سینهٔ پاک چو سیم سفید + چشم روشن چو چشمهٔ خورشید + پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر
ماهیی بدین ماهیت ندیده ام و صیادی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف
آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که
جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
همچو سیمین بتان بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر + و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پارهٔ عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه بر لب
حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز
درون حوض را نظاره میکرد و تماشای مه و ستاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاده بنده یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت و پاشت زبان نصیحت بکشود وآهسته بپادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سرزنش دور باد صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید بخزانه بدان وفا نکند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است
که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد وی را چه مقدار انعام توان داد عطا فرا خور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد + دو صد من ریزشش نقصان پذیرد +
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی
نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر گوشمال فرمود
و یکهزار دیگر بران انعام نموده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفرازیش پس مرتبهٔ علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز × که بی دانش انسان نیرزد بشیز × ز دانش فزاید ترا جاه و قدر × ز صحبت
نعالیت رساند بصدر × زاهد گفت این زمان که مبالغه نمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد
و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر یافت
تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تقیین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل
زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ❊ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ❊ روزی زاهد او را
دشوارکاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن آشنائی
ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آورد
حیف است بهرزه عمر ضائع کردن ❊ پند حکما بشنو و در پیش مگیر ❊ راهی که بپایان نتوانی بردن ❊ زبان
اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است عمان گفت
اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه
نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین گفتند
انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمال است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از دشت آباد گمان بدارالسلام تحقیق آیند
و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست ❊ او همه نور حق
بدید هر چه هست ❊ از محقق تا مقلد فرقهاست ❊ این چو داود است و آن دیگر صداست ❊ خلق را تقلیدشان
بر باد داد ❊ ای دو صد لعنت برین تقلید باد ❊ زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت
این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرهنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند
لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز
در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید
و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرو بیاد نوبت که سوی من خرامیدی دل ربود
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم ❊ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالاکی او
متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر

کبک بدید و دیده و تماشای جلوهای او میکرد فرد ای کبک دری جلوه کنان میگذرشی + لنگان لنگان من از عقب می‌آیم × روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خساری چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرو رفتار تو دل بُرد و من اکنون زبیت × فریاد کنان در پی دل میگردم × بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم × خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را هیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وفقی دیگر ست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا × ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست × زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید. فرد کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم × یا بمیریم و ردی یا بکف آریم گهر × بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل پیش آوردی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته بهر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بهم جان و بوصلش برسم + جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم × مهمان نصیحت زاهد را باتفاق قبول نفرمود و اندک زمانی راز زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد × این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و شغلی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والی کار او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میسل باشد و درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان
می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان هم تک میشناسند
و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + ور خود
بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاه داشتن این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست اگر [illegible]
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت بنشینند [illegible]
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هرآینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز زیادت ظاهر شود و
پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند
مثنوی کسی را گوی و گیتی خردمند + که دل برگشته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص + درین شکین صدفهای نهانی + بسی دُرهاست پایی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار توجه بحکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار حسب ثنا گفتش که ای پیر یگانه شنیده
چون توئی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و یکی
از دست رفته و دیگر بدست نیاید + اکنون باز گوی که از خصائل پادشاهی پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک
و ثبات دولت و تمشیت امور و استمالت دلها نزدیکتر و [illegible] در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم

پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز گشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بنحو بهتر وجهی باز نما

مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینه سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو همان و همین + بدانکه مستود و متفق و پسندیده تر خصلتی که بهم نفس ملوک بدان هیبت منتظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملک بدان مشعوف ست با آنکه تفصیل ازایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت درکاراند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضلتر

مثنوی هر که در سیرت نکو بود + آدمی آزاد میان او بود + نیکی مردم نه نکوروئی ست + خوی نکو مایه نیکوئی ست + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عاقل و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت گر دشمن بکشد آورم او برادر خویشتن + گر زند و بطعن سر من بروم بخوی او + و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان زیبا تر حلیتی ست و حلم و تانی فرماندهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عاقبت

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید +
از بعد تأمل فراوان باید + ور زانچه دران تاملی ننماید + شاید که از ان بسی خللها زاید + و اگر پادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد و چون از سرمایه حلم
بی بهره باشد بیک جفا سر چشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود رویت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیارائی +
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بهتک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر ست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور ست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
کن تا ضبط کردن آن آسان باشد. رو د که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و از آنکه غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و
ددان + هر کرا خشم ست و کین هست از ددان + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل است
خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر باید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدار روی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش همت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب آفت هوا و متابعت
نفس بی وفا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت تدبیر پیر و آنچه دهد برای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصیت
پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند
که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با گنج و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان فرد
سپهر دولت پرورش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف آثار اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذارشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر جگر نشینان گوشهای ابرو را بر امثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد
آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله باروی
درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی نه بسته این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت داهری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چین مشکینش
جعد سنبل بپیچ و تاب گشتی مثنوی بست فرق و گیسو برآراسته + مرادی بصد آرزو خواسته +

جوشن و بنفشه گل انداخته + بنفشه نگهبان گل ساخته + سر زلفش ز چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن
آفتاب + دل بادشاه بهمراین گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و صبر سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود و بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و بیان
اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جابجایش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش
بدین مقال مترنم بودی و در اداء شمه از اوصاف قدر و جلالتش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای اصفی
تو صاحب دیوان چرخ را + در مجلس تو منصب بالا نمیرسد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند + حکم قلم بقصاب جوزا
نمیرسد + و دبیر حضرتش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و
منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
ترجمان اسرار فصاحت بود و صفحه نامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس فکر
سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان
تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق
در می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپسندید + نی کلک او طوطی نطق را +
تجمل کرده از شکرهای صبید + و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما
شتافتی و بدندان خارشکن سینه کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه بر رسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شده بگردون سر شنجرف سای + ز رنگ شفق رو شده شنگرف زای
بپیچش خرطوم ثعبان گسند + اژدر افتاده ز کوهی بلند + روشه انگیز پی سهمناک + در ته پایش سپهری گشته خاک
و دیگر دو فیل پیشرو بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند مطعم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و پایهای شجر و گردار گردنهای سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و تیغ‌های آبدار از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر بودی قطرهٔ ایشان سر خنجر + موج اندر دل باره
ایشان صدف بیجا + دندان یکی سخت شیده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو
کوه کوهان هامون نورد دشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی اگر دندی و
کمان و تیر رسته کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل
و گله‌ها سپه پیمای چوگان مثال از بهر دیر گام ماه گوی سبقت ربودندی فرو هامون نورد کوه وش
بتحمل گرده خویش + تا روز بهر شب بارکش هر روز تا شب خارکش + دشمنی بودش و تیز گام
و هیئین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گردوی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکب ندیده بود و تا
ابلق روزگار عرصهٔ او دو اسبه‌ای نیاید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در
نورد رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و با آلی قیمتی آراسته گفتی بگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب تزیین کرده جواهر علی ذاتی او بر صفحه
الماس شکل پای مور شود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور رسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا برقی آتش فشان قطعه چون برگ گندنا ست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفرار در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + و آنکه بدینها که
مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نموده و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک بار ایشان را از ضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و همه بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

و خانه‌های ایشان را بیغما دادند و فرزندان ایشان را باسیری بردند و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند بالازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بر بسته
راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر بستر عشرت با آرام
مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت و در اثنای این حال باز
خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
و پیش او حاضر بودند ملک دیگر باره متنبه شد و با اندیشه در درد را افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط
رنگین و دراجی بزرگ از عقب ایشان بپریدند و آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا گویی کردند باز از خواب درآمد
و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبزرنگ با خالهای زرد و سفید
بگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش حالت بران شاخ صندل می‌پیچید ملک از ترس بیدار شد
و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان
بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است
و گوییا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها
میراند چندانچه می‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب جست
و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب
احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده
مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می‌زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در
حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین
داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و چون مردم مارگزیده بر خود
می‌پیچید و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو میریخت * فرو نشستن یکی عجب بود آشوب دگر خاست * تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و رمز و تقریر این قصه با چه کس توان باخت * مصرع * این درد کرا گویم و درمان
ز که پرسم * القصه تمامی شب را بهزار غصه بپایان برد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
شنوی تو ای شب که مگر روز رستخیزی * چه آخر سنگدلی که بر نخیزی * دلم را چند بهجران داری ای صبح * دمی
زین آخر اظهار داری ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و مشاطهای کافور بعوض غالیهای عنبر بر اطراف چهره خضر پیدا آمدن گرفت * بیت * باغ
زمین از نفس آفتاب * بستد سیماب سود او در آمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت پادشاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل و شفقت بمسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها
تأملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از
خوف و هراس سراسیمه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر در آن محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن از وجهی اندیشیم * بیت * سخندان با اندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار روزی چند پیش
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود * بیت * دشمن بسوز سینه گرفتار صحبت است * دیدی ازو
نه

برار که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا برانیم و بتهدید هرچه تمامتر
اورا بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید
و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب بنشیند و ما افسونها بر آن خوانیم و هم
ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را بشسته بروغن چرب کنیم و ازین مهم فارغ شده مجلس
بازرویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک ساخته باشیم هر روز زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن
قوی حال ما در مقام ضعف افتاده بکام خویش برسیم. فرد: دل اگر خار جفا دید امید است که باز + گل مقصود
بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت و جاه تو پاینده باد + همه ساله همیون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر
این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت و عنا نیست و با دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر
ملک سخن ما که از عین دعاگویی و محض صفا جویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید سرانجام شری که بدین منامات
مترتب تواند بود و منشأ فتنه میگردد اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید بود که زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در وادی حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این نوع
را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر بستند
و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ بردم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران
دخت است و آن دو بط رنگین پیلان سپید اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار
است و دو فرش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کمال دبیرست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق
ملک راندند و تن او بدان رنگین سازند و علاج دفع ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر
شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه و اندام او را بدان خون ناب آلوده ساخته ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن پاک در شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیلتی هیچ چیز دستگیری نمی‌بینیم در دفع بلائی که بسبب تو میباید و تدبیر همین است که تقریر افتاد + شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + وزیر گفت حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار شنیده اید وحقیقت جواب و سوال ایشان بشما رسیده همه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت شنیده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت کمیت صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن زبان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس همه حال نشای حیات را بشیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اهل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رای ایشان بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس بالمجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و جاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود متفق
گشتند فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاینست دعای شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشارت خبر ندارد
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش ازانکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکلی حل
سازد یا چون تو پادشاهی او را بمشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کمتران رعیت از مهتران عالی قدر
غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست + بهیچ نیست ز خورشید ذره پروردن +
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و با اینهمه در مرغزار وفا نچریده است
و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نباید کرد + کاسپ و زن
و شمشیر وفادار که دید + و هرچند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمه و فاداری

نقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش + یک
لقمه نیکند فراموش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بوتیمار را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه ننمودم سلیمان بپسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند گمان نبرم
که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر تماشای صحبت یاران خوش است + خوش بود
بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
و از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و آن
مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در معرض زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه
خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا به چنین کاری خطیر اقدام کنم
و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ
این غائله بوجهی آسان تر از این بسازید که من از عهدهٔ این کار بیایم بیرون + براهمه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
بباید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه نتوانست باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تفکیر شروع باید کرد و هر آینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر رشتهٔ دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش عقل

دو رمی نماید و تا ذات ملک با ثبت سلطنت زن و فرزند کم نمی آید و تا مالک بر قرار است در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و اگر هیچ نباشد چون تو باشی همه هست + ملک
کا این فصول شنید و دلیری ایشان و رای آن سخنان بر وجه نهایت مستحسن گشته از بارگاه به خلوتخانه حرم
در از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چه خواهم که با کس حال درد خویشتن گویم + رو و هم
در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دود از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات به یغما می برد از کدام مرحله چهره کرد + فردمن بود هم گنجی
حسرت لقی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت
و بی جمال فرزندان و سهمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و هلالی سپهران که روشنائی چشم و میوه
دل اند استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی
بیچه کار آید بیت ندارد پسر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران وخت که چشمه خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بی همتا در
آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتوی خورشید در تاب + ز لعلش گوهر یاقوت
سیراب + مجالستی دار دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه بهره دارم باهم
بلار و زیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نوریست ظلمت زدای فردی و ستاری قلم بیقرار او + تخت ملوک را بود پایه بر قرار + پیش سپید
غرس بنا شد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال هیچگونه سست و بدو چون
صحیفه تدبیر کمال پیر که نقش بند سپهر بلند شاگردبان او و دبیر زیبا تقریر رشیده خورشید سیان اوست
لفظی چون لالی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای و دولت لفظش و اده با سهم آب
و آتش را قرار + حسن خطش گرده با هم نور و ظلمت را قرین + و نظر سیاست مصالح اطراف و حوادث اطراف بجای

معلوم شود و بر احوال اعداء و عزائم خصمان بچه حیله و قوت افتند و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین
و عامل کافی که بدان ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بدان تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و پیل سفید که شخص او چون حصن ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت چه حصن حصار
او آهنین بود زخم دندان او حصار افکن + پیش دشمن چگونه روم وی آن دو میل کوه صفت بجالسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرد و از میان معرکه مانند گردباد هر دو را در رباید بیت زخرطوم سازند پیچان
کمند + در آرند یال یلان را ببند + در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم کو که فیالان
راچسان بسم زخم و بی جمازگان تندرو که وقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نبیند و بپیدا
سپهر ایی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده + ولی چون باد و رهرو ونده
چگونه به اطراف و قوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم
وپی آن سمند دونده صرصر تک که لا درگ صاعقه کردار برق رفتار که رخشندگی رخش آتش بلاد دل
رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر در ازی امید باشد ش میدان + چگونه خوم بساط نشاط کنم
و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر آن که آب شکلی ست آتش
فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش + چو بنفشه سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه
که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
دانم چه لذت الکتاب توان کرد فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست +
حاصل القصه ملک یک شبانه روز دیگر بار فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع
محرمان حریم سلطنت روشن شد باد و رایشیکه اگر در استکشاف سخن اقبال نمایم و به تحقیق

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از رسم حرمت و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس شهریار
ایران دخت نشست و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت بیت ای اسپرده عصمت
زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و
در هیچ باب از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده و دیروز یک دو نوبت
با سه برهمن طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور
نشسته اکنون تو که یار روزگاری و مونس و همراز شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک
و عطوفت تو امیدوار چی باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر تدارک
آن مشغول گردیم چه برهمنان عدو پیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه
جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و
مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما + طلب ناز و عتاب ز مستی نتوان کرد و درین محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکر درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم بود و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرو غمت مباد گزندت مباد و رنج مباد

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب فکرت چیست و اگر از برای چیزی
استماع افتاده بندگان را بیان باید کرد تا در موافقت کرده شرائط خدمتگاری
بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد
لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهت یکی از متعلقان باز گردد هیچ غم نیست
که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند هزار جان گرامی فدای جان تو باد + و اگر
عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه غنیمت شمرد که ان التحرق من عادات الملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور دست اما در حال درنجه بیاز زود که
هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین
مقصودات آسان تواند بود که بمثوبات الهی از آفات ایمن شود فرد ای دل صبور
باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر سرانجام کار تو + و پادشاه را موافق آنست که چون
همه سانح گردد حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن به کمال کیاست و وفور فراست او
مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم
هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم با عالمی زن علم + سر جانب
مقصود کن اندوه را نابود کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم + ملک گفت آنچه
بر اهم اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از ترس چون طور تجلی از هم
بشکافت صفت و بست الجبال بسا بپوشد آید و اگر رمزی بدو روشن نمایند
از تیرگی سالی برنگ شب تار برآمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود فرد
آری همه نیشه از این غم سیاه روست + در ابر خون نگر بدان غصه بی حیاست
از هم ورتفحص آن الحاح منما که در تحقیق آن مبالغه فرمائی که نه من قوت گفتن آرم

و نه تو طاقت شنیدن آن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملاطفت بجای آورد تا او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید و گفت که من درین شبها واقعه دیده‌ام و از هولناکی آن ترسیده جهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده‌اند که ترا با سرو و سپهر تخت یار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دو پیل دیگر که پیلان کوه پیکر لشکرشکن‌اند و چهارگان خاراپیمای خاراکن و شمشیر زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند لیکن از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جا نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مندفع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی نماید بی تامل و رای شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و تحیر دران سفینه نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائره قدرت بشری خارج است و این کار از دست من و تو بر نیاید + ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم نجوم مهارت پیوسته‌اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق‌اند که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید همین سخن است بیت علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن زند ماری بود + دانش منافقان تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنچنانکه پاک طینت و پاکیزه سرشت‌اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر

بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند فرزند و روح را که انسان جز بدیشان نشو و نما نیابد
بسهام تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل
بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بد گهر را علم و فن آموختن * دادن تیغ است دست راهزن *
تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها
آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که در صفت انتقام قوت نشود و تخمهائیکه از سیاست ملک
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند هم باید اول
فرزندان را که لطیف نفس شریف و عوض فوات کریم شاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک خالی و ارث
بماند پس سگان متعلق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و مسکین بماند و سر بنده خود و محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پیدا آورده سر چه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از رو بیجهه اضطرار بوده است چون
امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب مملکت انداخته در پای تخت
بازگشتند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بعد آن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر بدخواهان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از صحبت بد خوی * که غدار پیشه ست و ناپاک خوی * بظاهر
دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر آنچه برهمنان صواب دیده اند و کشتن
می توانند بود البته تاخیر نشاید کرد * و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقی ست و آن بیان
مضمون آن بایستی نمود ملک رشتال داد و گفت آنچه تو اولی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست
و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کاریدون حکیم که سبب فضائل و

سالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکیم و ذهنی معدن سلاسل جواهر حروف و قدم
فرو رامی تیز تر از تیغ بر ستر قضا محرم + دل پاکش بنظر لطف خدا را منظور + درین اوقات در کوهی حصین
گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او براهمه نزد ملک است
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و دفع
حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجهی که از حقائق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زایل شده استیفای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نیت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاربیدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که کنج فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافت لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز بشرائط تعظیم تقدیم نمود و گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون
مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی بنده خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لائق تر که
خادمان بخدمت آیند و طریق خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن ما و سلطان باش
و نیز اشارت تغیر در بشرهٔ مبارک می توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاربیدون سر تحیر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه
این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود + هر گوش کجا محرم اسرار بود +
هر سری ملک ازیشان تحقیق نماند که این تدابیر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی
رهنمای دارند و دیانتی پای بر جا باشی ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود جهت آنکه صدقات بیکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این روشن است و مویدی هم بدیدار امور

بر وفق مرام خواهد بود در ساعت بساعت مهام دولت بر بهجت در سلک انتظام بهجت سپهر تابع و دوران
غلام و گردون رام + فلک مطیع و ملائک داعی و زمانه بکام + و سخن همین بان تسبیح و واقعه بستونی بازگویم
و تعبیر یکیست آن دیران سپهر حکمت دفع کنم که گر بست تو شد تک [illegible] سپهر است + اول آن تحفه ها
که بر دهم استاده بود فیل سولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید [illegible] چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد
در پیش شاه نجیب است بازدار دو آن دو لبطه قازی که از عقب ملک پدید [illegible] پیش وی دوید [illegible]
اسپ باشد و اشتر یکی شاه دهلی بسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و
تیز هوش سخت کوش قطعه نعلهاشان سطح زمین گرفته پامال + از گوشهاشان روی هوا نموده نشان
و در صفا کمال آن باشد که در تاب رکاب [illegible] در طبیعت این نفرتی زند در عنان + و آن اشتر بارگیر
باشد با جنبش آتش جوشش که برق در راه سالک سبقت [illegible] کردار بر جسم نعل
از سنگ آتش افروزد فرد سیم بر زر لگام تند و تیز گام + باغ سیر کش کنام جهان خورد و آن بار
که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از شبیه مینا سیل یاقوت مذاب انداز
الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهرت تو قائم آمد + ای بی که تیغ
تو همه فتح مجسم است + و آن خون که ملک بخود را بدان آلوده یافت خاتمی ارغوانی باشد تکلل بحوا
که از دار الملک [illegible] بطریق تحفه بجانب خانه ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد
سفید که سلطان هیجا نگر [illegible] ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر
کوه صولت لشکر شکن دلیران خرطوم [illegible] رنگ العل سیراب سازد و دندان اژدهای دهان که
از کوه آهن معلق شده و در دهی عالمی را [illegible] بیت پیکر پست کوه اژدها صورت + بسی
ستونی روان بچار ستون + و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود
که ملک سلیمان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر نیلوفری آسمان
همسر آورد و از گوهر فشانی هر سوی را بر سر شاه تاجدار نثار گوهر گرداند بیت رسیده

عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه مقنع + و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک

مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار

مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای

ملک و آنچه نهفت کریت دیده دلیل است بران که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت

پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و بثبات دولت

و دوام عمر شاد بها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی

آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار + مگردان پیش خود

صاحب اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیر اجتناب

نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

فرد آب را بین که چون همی نالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده فی الحال

سجدات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه

پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذر باخواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی

فرموده مرا بدین جناب حکمت ماب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد

محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد

و برگرفت + الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال

ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل ذکر نموده

بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت

و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم

اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عنقریب

اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار شد

و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئنه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل

و چه تدبیر خود قرار کنند و از شناخت عاقبت اندیشه کرده موضع خود هم قتل رستم با طرفدار فرو نگذارند که گفته اند

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که بعد ازین خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی

از ملال نبود و لازم آمد که این همه با ایشان قسمت بادشاه ایران دخت را که بدار کنند و

امر فرمود که بار گفت بندگان برای آن باشند تا در دادن خود را سپر بلا سازند سبحان الله ان بازخواهند

ع هر که سر تو ندارد پروای سر ندارد + وا کسی را که یار و بخت و ساعت سعادت ملازمت نیز

واحیای این سنت دست داده و حال جهان از در راه خدمت ولی نعمت بیان گفتن و فدائی

چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما آنکه بادشاه بخشش بسیار بوده ازین

حرکات تاج مرصع پادشاهان عواقب و شکل مناسب است هر کدام بتقدیر کند بادشاه اغماض با زینت

بادشاه امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و بادشاه بحجره آمده و چشم نیکی بکار بود که ازو لذت

گرفته بود طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی پرده تواری بنقاب کشیدی و اگر

تیری از خجالتش در زیر نقاب زمرد فام نهان گشتی قسم که تن ملک سر گردان است +

رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکر خنده ای راست چون شکر با لطیف خوش و انگشتان و شیرین و تر +

بهر خنده ای که ازو لب انگیخته + شکست بر دل خستگان ریخته — ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت

در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه نیم افروز را با وی نوبت داد

و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک در بین روز اخبر بود تا نیم افروز را آواز داد و تاج

و جامه حاضر آورده انید و شال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه نیم افروز باشد

ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بگو آلب چهار بر نظر او بهتر می نمود

بدان جانب میل کرده در بالا دو زیر نگریست تا آنچه بردارد باستحقاق او باشد بالا چشم سوی جامه

اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن

مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از اشارت وقوف نیابد و بالا چشم خود را همچنان بگذاشت

تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه نزد یک شاه آمدی چشم

کردی تا فطن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از شبه بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفراز
یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرخ رو شده و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز
بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک
بدانجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلف دلاویز بیت ز مشک تازه یکی
کمند مشکین شسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبقی زرین پر از
برنج پخته گرفته پیش ملک بایستاد ملک از اتفاق تناول برنج دو چندان رغبت او داعی اشتهی
حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت در این میان بزم افروز جامه
ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته
مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی هست سرو از لاله در بر + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان چو مه زلف سیه تاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمواصلت او عنان
تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
بتحسین و آفرین بگشاد بیت کسی سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سروی چو تو در
خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینه من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و
قرارم بر باد دادی ع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق
بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب تجاوز تمام کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافت و بی خود وار
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم
بوقوع آن تعرض کرده بود مقرون تحقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی
که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این خوار از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبا نه بود و ببرکت نفس پاک و همین رای روشن او چندین تن از ورطهٔ
هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار نماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال جواب افعال
نیایم بلیت چو قاضی فلکت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه روزی توقیف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار
و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول ثبوت التقای نفسی
دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی
گذاردم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبرتش شایع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت
حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده به بارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم امواج مانده چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد و خطا بر گرداند و
نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین وارد از خود فرماید پس خویشتن را ملامت
کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که
فی الواقع دران محق نمی تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی
و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پرگزند + کو بود هر دم شعله
برآرد بلند + آدمی آتش خورد از حد فزون + کز دم او دود نیاید برون + اما چون وزیر علامت
ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

بازستوان آورد و گذشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن غیر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی کرده و بعد از آن پیوسته
فی الفور پشیمان شده وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک در این قضیه ملامت وزیر
و درشتی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الارتفاع بغضب خویش مشغول بودی تا ندامت روی
ننمودی و آگاه باید در این قضیه او را الغرض سیاستم ملک فرمود که هرآینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود روشن روان شهریار
پاراهی پیر و بخت جوان دیده گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش سپهر روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده مثنوی بهرام آفتابی رخ افروخته
بزرمم اثر رای جهان سوخته + جهان را بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از جیب است می تاخت و نظر عبرت بهر جانب
می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظر شریف نیامد
ملک از این صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بنیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده
چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهویی باشد خدنگ دل شکاف بر وی گشاد مثنوی شعله
تیری که در آورد بفرق + جست بران سوخته خرمن چو برق + فتنه بپای بلائی نکرد + کرد خطائی
و خطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدبخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجالت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهای هزار دینار زر سرخ
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دارالسلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بصفت
و عبادت مشهور بود بیامد و در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزد ملک اجلال فرموده از
زاهد استدعای نصیحتی کرد که در دنیا فریاد جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود و استدعا نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت است گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن شنوده‌ای کسی که برزند آتش خشم + مد از دوی طریق مرد حلیم
غضب چون نفس توسن را آکند گیرد + عنانش کش که آنجا تا شود نرم + ملک گفت می‌دانم که چاشنی
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را به هوای نفس حاکم
نمی‌توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی‌توانم آورد وزرا بفرمود که سه رقعه
می‌نویسیم و تو به دست یکی خاص و مقتدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج پادشاهانه
تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی یکی از آنها بر تو عرض کند تا فایدهٔ آن ظهور
نموده نفس را سکینه پدید آید و اگر بیند که آتش غضب به زلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را به نظر
آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را تجربه نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت
و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را آن منزع شد پرتو لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته درآید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و وزرا به سه رقعه نوشته یکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره
منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و مضمون مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا وقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از جادهٔ شرع تجاوز مکن
و به هیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگر چه حکم تو جاری است در جهانداری + جفا مکن که نه کاری
است مردم آزاری + منازاگر چه لبت همچو غنچه خندان است + که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری
مباش غره به بستان سرای دولت خویش + که عنقریب ازو بگذری و بگذاری + ملک زا
را وداع کرده به دار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه
بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعه‌ها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار
بیت با دو روی مشکبوی دلکشی + جان فزائی دلربائی مهوشی + نرگس مخمور شیفته

پیشتر هویدا او دیده تحقیق بینائی دل خون شده لعل شکر بار او چو بیرویان خطه تاتار بند جبین لفش آ
و عشوه و غمزه نشان کشمیری بهوای سلسله جعد بیتاب و پیچش پای دل در زنجیر بلیت زحسار ترا بنا چه
خوبی است زینت + و رشیوه دلبری ترا چیست که نیست جمال حال او خیال با آنکه آهنی شیرین یافته بود
و جا جنبش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه باشتغال او چنان مائل بود که از
مو بیست هم خاص و معاشقت دیگر هوا ای اشتباع نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب
حسرت نوشیدی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم
باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از
کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر کمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه
افتاده بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای شاخ غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد نه جلادم
و عوت ای زاهد مفر بادی + که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن
که ملک را بدین رو ازین پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بدهی تا بنیل یا مشیر بگیر
کنیزک نقطه خالی زان بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن ساند بجای شهد
دانوا ازین سیخ و پیچ یا پی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید مشاطه بر حوالی
که رقم فکرش نپذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کار
خالی بر ذقن او نهاد و بار دیگر تیره روی را بر کناره چاه بابل جا قرار داد و ساخت فرد به دانه ایست آن
خال افتاده بر زنخدان + یا رب نگاهداری زاسیب روزگارش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرم
داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و دانه خال بر زنخدان
معاینه دید از شیوه وفاداری و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق دست نیافت
و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با هیچ وجه میسر نشد آخر ملک که عادت داشت بوقت معهود آنگاه
و آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی در منگیز شده آهسته آهسته با ... کنیزک را ... نگو

آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بسر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون جست و دید که ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو ننشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک تیغ در غلاف سکون نمود و داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن تعدی و تحقیق آن
مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده‌ام
که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن مبادرت
نمایم و یمکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک بذات خود این
مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی
نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطه امان زمان امکان
دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر حضور او مثال مبارک ارزانی دارد شاید که بکلی این
شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را سیاست کرده غلام را
خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت نصرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از خطر آن
سه کار ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید فرمود و بی تامل و تفکری امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب +

و دمی عالمی خراب کند ❊ پس چنین حکم را روا نبود ملکه شد از روی اضطراب گفت ❊ ملک گفت مرا درین حکم
خطائی افتاده کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در ان چنانچه لاحق حال ناصحان باشد
تأنی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که گفت و در زیدهٔ جهان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از مطلع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ❊ ور لاله نماند یاسمن هست ❊ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ❊ همین کار میان آن بسته و
بر خاسته است ❊ و دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ ❊ جای آن بود که جای تو بود در دیده ❊ دامن پاک تو در جای
نه دریغ است و دریغ ❊ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بد کاری مصروف دارد دوم آنکه در وقت
قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن نبیند آشفته شد ملک گفت
ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر و بر دست اختیار کند و من
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بآنحضرت است که
با آنکه تأمل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ❊
و از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ❊ ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از انچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد دانه را اندک دید زبان
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت
برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چیزیکه یافت شود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوا هست توشهٔ
هست تهیهٔ می کن ٭ ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش ٭ کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و
هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده
و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است و صعب‌تر آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای کز تعجیل ٭ زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود ٭
و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارثی
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیرمردی
که زن نابکار جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا بخواهد و با دنی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب‌زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه سفیهی را

میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه تعجیل
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه ویرا
و پیوند او را مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و یمن قدم او همیشه ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی ؛ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه
ظاهر را از نواهی باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر بنمائیم که در ادای این کلمات
جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در ان بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بندهٔ که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تر از سنان زهر آب داده باز میداد
و سخنی و حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست ＊ نه عقلی که خشمش کند زیر دست ＊ تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست ＊ عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام
جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع به هزیه ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک بطلبد و از مثل وی نشان جوید بجز در آئینه
و آبش نتوان یافت نظیر ＊ آنچه بزرگوار ذاتی ست بجمال تحکم حکمت آراسته و آنچه نفس نفیسی ست بزینت
صبر و وقار خوشخوئی مستحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق
افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست ＊ بلندی بدعوی و پندار نیست ＊ از آن نامورتر کسی را مجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی ＊ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب کسی که از روی نخوت
تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه همت رسای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است
که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد قطعه نه بیدم که هر باد لرزد ز بیم کش ＊ نه کاهم که کاهد تپش
از شعلهٔ نار ＊ نه کوهم که بنالد بصدای مردم ＊ نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ＊ و من در حکم القتال ایمان و
بی اختیار بوده ام و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی مصرع اسپ خوش رو نیز که گاهی شکند سم بخورد ＊ وزیر گفت آن نوع
حکم نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز تا رکسان کرده در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیر برّان و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار
در مقام خطاکاری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آورد
بالع اقامت رسم سیاست بحلم عظیم و عفو جسیم چه تواند بود مصرع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیشست
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معائنه بیند هر آئینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع و العذر

عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست
فرد گر لطف بنمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ایم چو اسیران بچنگ تو ٭ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از فروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود دگر باز آمد ٭ به تن خسته دلان
جان دگر باز آمد ٭ آنکه چون غنچه بپوشید لب جان خندید ٭ به رخ دولت زگل فروخته تر باز آمد ٭ پس فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی بیرون آمدی که هلاک ایران دخت معدوم میشد و من صدق اخلاص مناصحت
تو نشناختم و ندانستم که در مقتضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من با ایران بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بهمان عزم قتل او بیافتم غایبانه
بدان مهم بشتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوب تر وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را
اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن ٭ که باد صبح
نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار
باید داشت که شرط ناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت
وگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در
مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهر چه گوئی و کنی از حل و عقد
و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت بادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد بیت بآنکه بصد زبان برآید سوسن ؎
کی شکر بهار را ادا تواند کردن ؎ اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نه نماید تا صفای
از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت
و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر را ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از
کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامید و مجلسی بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند ؎ گلستان
عشرت بپیراستند ؎ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت مبدا با دهٔ نشاط انگیز ؎ کرده بازار لهو و عشرت تیز ؎ مطرب
خوش آواز باهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید عیش
و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ
از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا بر امشگری ؎ صراحی درخشنده چون
مشتری ؎ بقانون نوائی طرب گشته راست ؎ بنوعی که طبع فریبنده خواست ؎ بقیهٔ آن روز تمام
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ؎ بفیروزی آورد شب را بروز ؎
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده باصالت خود
و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها یکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد
و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کار ایدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت
براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کار ایدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و
جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذر یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران اینست مثنوی هران کز ستم خنجری برکشید ؛ فلک هم بدان خنجرش سر برید ؛ چو سندان
کسے سخت رویی نکرد ؛ که خائیسکه تادیب بر سر نخورد ؛ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
باوزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد و فرد شب عشرت
غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ؛ که در عالم نمیداند کسے احوال فردا را ؛ اینست داستان
فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند
که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان
و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناے کارہاے امروز و فردا
بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئنه فرق تفاخرش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش
بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند
قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ؛ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ؛ با هیچکس ز خلق جهان
دشمنی مکن ؛ تا هر مراد دوست رود در روزگار تو ؛

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ؛ سخن را چنین گشت بند کشای ؛ که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود دانائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده
مسائل ؛ وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل ؛ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک
و سبکساری و تفضیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید
داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد
و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابله ثنائے ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ
عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب ہم قسم اعظم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بسترد
بدست صبا دایهٔ چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان * گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد
از اثر غارت خزان * قوی تر سببی که در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه را
که نقود ملازمان خود را با نواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایهٔ دانش ها
خوف و خشیت باشد اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وروی نماید **مثنوی**
خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * وزیر از خدا باید اندیشناک * نه از
خوف سلطان و بیم هلاک * والبته دروغگوی و ناراست شاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت نیابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بر تمامی مدید پدید آید رای فرخنده
که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر
مهم ایشان روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل اگر چه
در اول وفا کند * آخر ازان بگردد و عزم جفا کند * برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون
دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه دنی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد **مصرع**

إذا الريح مالت مال حيث تميل و نسبت بیوفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش * چون صبا تا چند هر دم بر سر کوئی دگر * و پادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین بعقل و کفایت است و استظهار این طائفه
بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد بخلوص بی غش بیرون آید لازم بود
که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب مدارج تمکین رساند تا
حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید
که تعرف حال خدمتگاران از جزوی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد یمکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی
پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از فذلکهٔ این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل
گرفته قطعه سروری که فرمانش ببستی آئینها زمین * قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان * هرکجا
عزم جهانگیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان * و این پادشاه
دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لبانش نگین خاتم جم + دهان از جابقه انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی چو العل + بخم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبله آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب فرمود و نمود پادشاه وی
زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که بوته آفتاب
برای گداز زر او لایق بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی جوهرشناسی
بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که
تجربه محک از غش صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود
چو زر کرده + هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه بتوان ساخت + ملک آوازه او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان و پادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را ملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب
تعظیم و تبجیل وی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفکنده بود او را
در پس پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتحنامه نصرت
بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت ارباب دین و دولت رابرای روشن او اقتدا
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامه خضر خاصیتش باده حیات افزودی **فرد** کلک
تو بارک الله بر ملک و دین گشاده + صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی + چون وزیر دید
که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و بانواع اعزاز و اکرام او را
اختصاص داده ... رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده

جفقری که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و
فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب امانت نیاورده اند و ایشان را هم
در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبول زیر قابلیت او
چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته
سخنان او برآزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف و از
چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا + از درخت بید
میجوید ثمر + و من مشاهده کرده ام که بر درگاه ملک به نسبت شخصی بمقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی
از نهایت ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم
دیگرے با دیگرے نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد کسے را بجام +
گنده نمک را چو نشانی بخوان + بیشتر از نان خورد افسوس نان + و سزاوار تر به صحبت ملک طائفه
توانند بود که از اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه
از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت
امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد بهر حیلی که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع
توان کرد **مثنوی** کسے کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی غریب + خیانت ز هر فعل بد
بدترست + تمامی بدیها در و مضمرست + ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
زیبائی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون
نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + و آنکه
حضرت رسالت رتبت عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا فرمود که رفع احتیاج بر کسے خواهید
که صفحهٔ عذارش آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئے چشم دارید که رخسار جانفزایش
بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوْهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونه
لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش باخلق + نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت میخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد سخن او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی با خوبصورتی بدسیرت بدولش بمصاحبت مایل
بینیش آمده ساز حقیقتش را با زر سود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد هر که بمعنی بر که در صورت دولی مانند بسم با انگشت خیره شکر دان یک
زهر بوریاست + ملک فرمود که با لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب صفات ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر
تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای میسازد و بمین تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کانکه سر گردد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد + وان آهن تیره روی بی قیمت را + اکسیر چو تربیت کند زر گردد +
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و از ناکس هزار سال تربیت باید از توقع نیکوئی نتوان داشت فرد
بید را گر بر فشاند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذات
او تغییر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتادست
بتقالیب دهر کس نشود + سگ نگس را اگر کنی مقلوب + قلب او غیر سگ نگس نشود +
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس خانه در نزند تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه
آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر قواعد رعیت پروری نهاده و بر سر شهریاری او رحمت گستری داده
فر و کشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر + آوازهٔ یسری در وجود آثار شده

ونجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرد
مشتری به انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست + و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود
و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد و ملک از آن خوشدل شد
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک نژاد و ملک حق همسایگی رعایت
بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال
گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بباز[ی]
مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان
غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل شدید برآید مائل گردد و بر این دستور میباید صلاح آنست که ملک شاهزاده
را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس [illegible]
آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از وی متصور می تواند بود
مصرع کز نفس خبیث هرچه گوئی آید + ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسی عزیز
است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باشد و دل من رنجه و چندان
صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد باز شناسد آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو
ما را همسایه و این جگرگوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و
آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ
شبستش مشتعل روز باد + من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد
اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد + سنگی که درو نظر
زر گردد + امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعد

استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد ولی دهشت او را بر داشتن کلاه
خود آوردی و بیارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب بحجرهٔ او بودی پادشاه باستیناس و با کفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بخوبی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود صبح بچوگان خدمت
توان بردگوی ﴿ روز با شاهزاده را گشت بوستان ها بردی تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی
واحیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک سفری ضروری پیش آمد و با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و تجدید اشارت شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده تا از کمر خدمت بربست
و ملک در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از رشک
ریاحینش نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن سنبلش […] بود ریاحین […]
از روایح گلهای […] سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره […] از انوار […]
سر افرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود ﴿ در آن خلد برین
گل حور عین بود ﴿ سمن ساقی و نرگس جام در دست ﴿ بنفشه پرخمار و سرخ گل مست ﴿ فکنده
سنبل تر زلف بر دوش ﴿ گشاده باد نسرین را بنا گوش ﴿ نوائی بلبل و آواز دراج ﴿ شکیب
عاشقان را کرده تاراج ﴿ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محلی که شاه سفر
اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم
بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کرده
خبیث سرشت لئیم او را بمکر و خیانت تحریص نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد
بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و با وجود
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن است که این پسر را بردارم و بشهری دور دست
برده پیرایه و لباسش را به بهائی شگرف بفروشم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم

بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش * دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش * عاقبت آن بی حفاظ
خاکسار از هوای نفس تند آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی از داروی بیهوشی بیخبر ساخته
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه
کوه پیکر که در سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبکپایی او را تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلاک پیشی گرفتی * بجولان با قمر خویشی گرفتی * گهی سوی نشیب عزم چون سیل * گهی
همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز تیب
تکاوریش گاه تک * نشان برجهاده پشت سمک * بیک پاک روی از فلک کم نبود * صبا مرد
میدان او هم نبود * و غلام را نیز اسپی که با وجود آهن خارق نار حد صد اعالم پیمای سوار کرد و فرد
زمین نورد چه شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و همچو عمر روان * و دو اسپ دیگر کتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز
نموده دور و دراز سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از ان جانب خادمان و غلامان بیهوش
افتاده تا نیم روز بیدار نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمد و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با او
پدر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از ان گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ
و سرو خرامان من نبود * و آن نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود * چون ابر نوبهار بسی سوگریستم * کان
پیش دیده گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بچرخ
سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایش نمودند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بمنزل
مقصود نرسید قاصدان از امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جگر سوخت
عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد
فرد دارم امشب گریه می در سر که ننشینم ز پای + تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع + شب همه شب
بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و دل بنهایت رسید و آهی سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت فرد
همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع + آخر پروانهٔ اجل از حجلهٔ الٰهی بر
رسیده شمع حیاتش به تند باد گل حسن جهانبانان کشته شد مصرع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند + مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر
جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت
نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد درچنین جائی چه باید چید و کردم رجعت + گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون + اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را
ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته حسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر مشاطهٔ حسن تو شد بنده + تو قابل آنی که بجانها خرندت
هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت هر سو که
گذشتی برای دیدهٔ بد + هزار دست دعا از آستین برون آمد + بازرگان مردی باتمیز و کافی بود
و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین با طرفه و مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد بسیه دلبر من لب نظارگی زنهار +
ببند دیده گرت جان بکار می آید + جواب آنست که این غلام را تحفهٔ نزدیک پادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید

پس بازرگان او را بفارس آورد و بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد چهارده ساله تو چابک شیرین دارم * که بجان حلقه بگوش
ست مه چار ده وش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را بتشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر
اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافته
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمیش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از ان بردارم
پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از ان را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هرگاه بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم و عنقریب سر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگام
بخوابگاه ملک در آمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد
و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از بر شهزاده کشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زبان از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا با امثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این نقل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدسگالان شاه را بنده و بنده را سرافکنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست
که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او الی سرحد افراط رسانیده مصلحت آنست
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و
بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات و کمال صفات آدمی
چه مدخل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی**
از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن را مجوی ٭ در چو کهن گشت شود
در دروی ٭ شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هرکرا ما برداریم سر تفوقش از فرق فرقدان بگذرد
و هرکرا فروگذاریم برگ بخشش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش راندند
زاوج چرخ بر خاکش نشاندند ٭ چو چشم صبح بر هر کس دمیدند ٭ بپاس ظلمتش ابر کشیدند ٭ و ما این
جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان هست که گمان ما در حق او خطا نگشته و زیرک
که شاه در تربیت او ثابت قدم است وزیر دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
برآمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاد و با امید و بیم در وعده و وعید تعرض
و سال بیرون آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بود در خزانهٔ شاه نیافتند و در بازار جوهریان بدست نیامد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر زاهدی کافی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر
بانکار پیش آمد هر چند الحاح و مبالغه کردند فایده نداد القصه اهل طلب باز آمدند و زرگر دختر شاه را برافروخت

سخن شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانههای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی درخشندگی گرو برده از مه بتابندگی * و جهار یاقوتهای خوش آبست که ما در خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی و صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته قرو نظرهای باده را ماند که در هنگام وی * منعقد گردد در دون جامهای لعل فام * و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزهٔ دلکشای روشنی فزاید فروز و نور بصر فزود و جلوه هم شد * کز سبزه شود روشنی چشم فزون * و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ * فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبز فام * ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بافروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آن را در میان آورد و ذر گران را نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام هر ناقصات العقل مست و بیخود بود و دمهٔ دیو مردم بآن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری و خدنگه نفس ستم پیشه را مدد گار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شده بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

بافتح ...
در لغات و غیاث اللغات

مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتیکه جواب عتاب قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی از خواص بجرم آید دختر بسچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد چنین باشد نظر بد پیوندی * که به صورت نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بمن وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی ببیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره زرگر در بیابان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود و دیزنگیاری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی * بیخود وار قدم میگذارد قضارا دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر براه مردمان از جفا چاه کندی اگر در راه رسید در برابر جانوران در چاه افتاد مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیک تر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهرچه میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی فروگذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر دست در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد
کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه × چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد *

بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات و مکافات آن
میسر نمیگردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه وطن گزیده ام
و تمکین کرده اگر بر آن موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من باره شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و
پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان
ایمن نباید بود ✽ بیت ✽ بگذر از صورت و سیرت بصفا دار و از انکه ✽ آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد ✽
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را یوسف اند
دل شان گرگ ✽ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده ✽ فرد ✽ وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ✽
بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ✽ و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و نصیحت بیغرض را بسمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد و شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه
در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
شرف صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم ✽ بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند
و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه
اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید

احسان مکن ۱۲ ✽
و حق ناشناسی ۱۲
و متوجه نگشته ۱۲
بیان کرده ۱۲
ای ملاقات نماید ۱۲
ای زنده مانم ۱۲
پوشیده ۱۲ ✽
ایشان ۱۲

تا برین قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سعی صد دست زر
بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مرا در غربت کار با حسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است
و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس و انهار سیم و زر سازند + برای نرگس هم
خاک نرگستان به + پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از حد
سینه شگاف او پر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز + بقصد خون مردم تیغها تیز + بالین هم آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش سخت محکم بستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بفگندند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات دارم و دمی از نسیم زندگانی میخوانم مصرع جای گله نیست شکر باید کرد
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و بحکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس نمی‌بینم + اشک حسرت از
دیده می‌بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکهٔ غمها چه خبر شدم و کس از
حال من در توقف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته + جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست +
و بقضا بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بحوالی آن گریوه میگذشت آواز پر درد ناک شنید و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرد در تعقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید
سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است
سیاح گفت ای یار مهربان درخت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار
هیچ گنج رفاهیت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین کان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید + هر گاه کسی بدین نکبت دچار شد و حقیقت

این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و نه شادی او را قراری مثنوی در این هستی که پا بر نیستی زد ❊ نباید شد به هست و نیست خوشنود ❊ چه شاید آب بر آتش فشاند ❊ به بخت چیره وانکه واستانید ❊ دهد بستاند و عاری ندارد ❊ بجز داد و ستد کاری ندارد ❊

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بعد از نومیدی بسی امیدست ❊ پایان شب سیه سپیدست ❊ و من بقدر طاقت در تدارک آن فعل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز از این منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر گرفت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و یکبارگی رخت را بگرفته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان در خواب بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از جیبهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و بیجائی که مانده است به تنگ پاے به بیرون بریم

مثنوی
هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع خفت *
چون جگر افسرده چو زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه * یا سرش از دست رود یا کلاه *

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهربان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده

بیت
چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر تودهٔ خاک *

بوزنه سیاح را بدان چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده در رخت ایشان تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و در ببر غزال چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصرع ما را حق نعمتی تو یاد است هنوز * پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تشفی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد و برسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشید و بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه ببهجت مقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و بهای نیک درگذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک ازان بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از تمهید پرسش دیگر باره واقعهٔ
خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو بتند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند بست و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را نقد فروش و هر چه
تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید
تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از
عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آن را ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند همه آینه متالم و اندیشناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت برین قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار
نادید زرگر را گفت ... کشتی مرا بدرستی و کس نکشته بود ... زین زار کسی را هرگز ... این
سزای منست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهگار است و این سخن ... اعتراف ... بدار
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن ... شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از
شهر گردانیده ... بقصاص رسانند در نوقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دید
زود باره ... و چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد ازان که او را بزندان باز داشتند
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجز و شنید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی

نه چنین بود ... حال بیش ...
... بعضی ...
... نفع ...
... دیده شد و با اصل ...
... شده ... نادر ... ای طریق ...

بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و رعایت طریقه غدر و جفاکاری بجای آرد شنیدی که زن همان
که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی و اکنون کار
حال تو بندامت خواهد انجامید همان روز فرموده بودم * که غافل ...
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملامت که بر جهت من میبری جز سوز دل و ملال خاطر
چیزی حاصل نمی شود و مرا هیبت رنج بیش از ناشنیدن آن موعظت مشقت بدنام شهر شهره ام و
رسوای مردمان هم * اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توانند بود مار گفت ای بیچاره
پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و چون اهل سیاحت که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی بدین گیاه آنرا
تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر خواست و مار بسوراخ خود
معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک با این ماجرا نشسته بود و غم نوبت
دختر باندوه زخم مار جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و چندانکه تریاقات و دواها
بهم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و محل بیان افتاد که تقدیر
این مدد او داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند بعد از تحقیق قضیه بعلاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد *
علاج این زهر نزدیک منست و به تجربه یافته ام ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال
پریشان خود به مسامع اجلال رسانم و از عدل ملک سزد که بیک نفس گوش هوش بجانب حال متظلم باز نهد
مثنوی چنان شو که آید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برآرد خروش * درین دستگاه هر که بیدار نیست *
جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از ابتدا تا انتها بازگوی درویش تمام حکایت خود تقریر کرد سیاح از روی جرات که

راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه و خبث ضمیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بآن خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار از سیاح بیگناه باز و دست بسته گردید و در تنهای
بالا و بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب جاه که داشت برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار
کشند و حاصل فسانه این است آن بود که اگر پادشاهی ادر بلای افگند هیچ پا فرای دو دل گشتی و معرض که
ضمیت آن شغل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق مظلوم خود میفرمودی گرفتار آمدی
در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حقشناس بیوفا اگر روی قبوت ندیده بود و نه بو
صورت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید و گوی در این دار المکافات آنکه بد کرده نه با جان گیبان
با جان خود کرده اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه بسمت کار درست خود باش بیت مثل پادشاهان
در تجسس و تفحص احوال متعلقان اگر ملک طلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و خبرش شعر
خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا البسر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدین سرحق
هیچکس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران هیچ
توقف نماند پس در هر وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری
و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد
از ایشان در وجود آید قطعه هر دمی نظر به کسی می کند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این دهقان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

آتش نهد و در دست
عمده آن پناه جماعت ۱۲
عمده ای بطور رسید ۱۲

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق تا به کی
از چشمهٔ طبیع روشنت آب زلال علم * برداشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم *
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی
کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیوم
آگاهی دادی و داستان ملوک در تهذیب ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل و سفها
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخن آنکه
چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در
رفاهیت روزگار میگذرانند نه آن عاقل را کیاست دست گیرد و نه این جاهل را حماقت از پای در آرد
و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ
تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را
مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد
اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حاصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با قضای
قدر و قضا وسائط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بوده‌اند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سر سروری نشسته‌اند قطعه
گنج شاهی دهند نادان را * بهر یک نیم نان نرهند * سفله بر صدر دولت اهل فن * اهل فضل بر در آستان بنشیند *
و هر آینه این حالت جز داشتن حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا هر قدر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت
یا جمالی زیبا که وسیله گردد و جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را
بر صدق دلایل واضح و براهین لایح روشن گردانید و داستان آن شهزاده و قصهٔ شریکان او هست رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ✽ ببازو دلیر و بدل هوشمند ✽ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بحجت شاد کرده ✽ یکی جانها بعدل آباد کرده ✦ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فروگرفت و دلهاے ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجاے پدر بنشست بیت الفرخ تر زمان شاه جوان بخت ✽ به آئین پدر شد بر سر تخت ✽ برادر کهتر چون دید که هماے سلطنت سایه بر فرق فرقدساے برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وے غبارے انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاد و کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ✽ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم ✽ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت فرد برد و گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ✽ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است بالقصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد گردان سپهر ✽ بیاراست روی زمین را بمهر ✽ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتے بے غایت و لطافتے بے نهایت با وے همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبے دید که گوئی قباے کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطے چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی

خطش چون مورچه پیراهن گل ✽ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ✽ خطے زنجیر گرد ماه گشته ✦ خرد سر بر خطش گمراه گشته ✦

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد ✦ فرد خطے عجب دمیده رخی برفروخته ✦ چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده ست ✦ با خود گفت مگر باز محنت هجران را القوت رفقت این جوان توان کشید و در ساے این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
در دوزخم از زلف تو در چنگ آید ✽ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ✽ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ✽
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ✽ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صاحب تدبیر
دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بگردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی در بیت خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ✽
بدانش کارسازی کاردانی ✽ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت بهره مندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک
که نهادی بی آنکه تخم دهد فشاندی بر دادی بیت باغ از گوشته تازه و شاداب ✽ زرع را منتظم
بدو اسباب ✽ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید
و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی
هر که باشد همنشین دوستان ✽ هست در گلخن میان بوستان ✽ هر چه میجوئی بصحبت قایم است
نه ز نابت کار می آید نه دست ✽ دل ز هر یاری غذائی میخورد ✽ جان ز هر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری ✽ وز قران هر قرین چیزی خوری ✽ چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین ✽ بعد از قطع مسافت بعید بشهر فسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش
و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
گفت که حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد قوتی و نعمتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی باز بسته است

وبکوشش وجهد آدمی زیادت و تفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هرآینه
در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
اینجهان بر مثال مرداریست ٭ کرکسان گرد او هزار هزار ٭ این مر آنرا همی زند مخلب ٭ وان مر این را
همی زند منقار ٭ آخر الامر بر پرند همه ٭ وز همه باز ماند آن مردار ٭ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا
بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال
چیزی نباشد مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم ٭ بیشتر از روزی خود کی خوریم ٭ پس ز پی آنچه
نه روزی ماست ٭ اینهمه تشویش کشیدن چراست ٭ راه رضا گیر و برومند شو ٭ حرص بهل یکسو و
خرسند شو ٭ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز
مال و ثروت هرکجا جمیل جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که نظارهٔ ظرافت جلوه نماید رافت
و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ٭ هرجا که بگذرد همه چشمی بدو بود
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معاملهٔ نقدی کم بقاست
و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای رست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی
و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد تلافی آن جز
نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند و تدارک آن جز وقوف بر معاملات
پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ٭ در فراغت دل بر رخت گشاده شود
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فائده روی ننماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی هر که دانائی از همه بیش و رای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت
در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند در
بوستان تنعم و مالداری و تماشاکنان مشاهده کردیم و اینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ٭ پس برکات کسب میان مجاهدت مردم را و بمعرض کامگاری

و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد مثنوی کسی کن
تا زری بدست آید ✿ که زر حاصل تو هیچ نگشاید ✿ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ✿ بزر کاسبان بود محتاج ✿
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و ازین
مقوله که در میان است شمه باز نمایید شاهزاده فرمود فرد ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ✿ با پادشه
بگوی که روزی مقدر است ✿ من بهمان مذهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد
و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم
اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال
طلوع نمیتواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع دانشمندی و کفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فایده مانده کسب نوال نیست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد
و نفع کسب و زراعت خوشه توشه نیست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد
وفق مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد آخر نقش خرابی پذیرد و
هر فسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ✿
فسون ما بر او گشته است افسانه ✿ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب
بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت
و تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع دربان ما رضا بقضا دادن است و بس ✿ چنانچه آن پیر دهقان که هم خود
بعنایت الهی تفویض نمود و بانداز نانی مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل
گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دلش بر خرج بیفزود و دوشه دینار زر جمع کرد
و بدان مایه زر بنیک دلشاد بودی و هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی بیت ازان میوه زعفران سبز
شد ✿ که چون زعفران شادی انگیز شد ✿ روزی بطریق معهود زر را شمرده و صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد. دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نشسته رو
که بحکم اشتر و سگ است او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعام
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برفروزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید ایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرده
آن سبو که صره زر در آن بود بر دوا قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین نهاد
کشید و گفت فر دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه باسعی عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد و پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شده و بزریکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بهیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد ع چو
رسم امانت درین زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه بپسر شریکش آمد
و همی چند دیگر که در ده ساکن شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز شد و قصاب
بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده

مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بازار بهی
دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده ذبح کرده گاو را
بخانه آورد و طرح قربانی افگند و درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و
جای مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت‌بین بر سوی
حال او میخندید فرد چاهی که بگرید بر زوال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندد دهقان
ساعتی بی‌خبر در رهگذار افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت ع گاو از شکمش تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به شکنبه
رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاد و از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشت
از آلایش پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیدی
و بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز دلی بروزگار ستم مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده و این زر
بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز شکم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن تصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه خیره
نمادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم او
باید جست که عاقل کامل آنست که دست از حرص نماید و دیده توکل بفیاضی حق کند هیچ فردی
از خوان احسان او بی‌بهره نیست که شاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر خود و نه زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی‌گنجد دهقان گفت
ای زن ... عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست به ضرورت محافظت اسباب میباید کرد و بعضی شرایط
آنکه بعضی از مشاغل توکل می‌باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب هست ... اسباب نهد از

و توکل می کن ‌ تن در کشید و دهقان صرهٔ زر به کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر را آنجا فراموش کرده ره
براه آورد و متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور
برداشت و با فور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمد و بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این
نقدی تمام است هرچه ازین بردارم نقصانی درین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد سه صد در
حضر و رشته حصر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل بی زر دل پر حسرت
و زر به بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده بهمان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را آن زر به
یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و ابر اندوه و تیمار از یمین و یسار وی را
احاطه کرد ع بسیار بجست و پی بدو نبرد ‌ آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود و گفت ای بی عاقبت
بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ‌ محض غلط و غلط محض بود که در راه خار سعی نمودم و از اهل
و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت
کشد و برای آسایش نسیه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد
پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کان بهانه
جان ز بلای دگران میکند ‌ چند بافزون غم افزون خوری ‌ شیر ویت هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند ‌ کوش بخرسندی و باش ارجمند ‌ پس دهقان بتوبه و انابت
اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل
توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد به خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ‌ از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا زرها از وی بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه
روان ساخت شب در قفای او دهقان بجائی میرفت باد سخت برخاستن گرفت و عمامهٔ او در ربود و
بهمان چاه انداخت دهقان بطلب آن بچاه فرو شد و دستار طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد یکی
کمر بر جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان
آورد و چون شمار کرد همان ششصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی
بر عیال انفاق میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان
شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه
ندید یعقوب وار نفیر واآسفاه برکشید و گفت مرا بعد از این زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در
حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که باز پس از این
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان شتابان و حیران می گشت
بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بدر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت
نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورده شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت
آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی — هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه
ششصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودی فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر روز هیچ اثری از آن نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال روزی حلال بنده است و ما دست اسراف و اتلاف
بر آن دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان که در دست ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون نقدی که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال را مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت خوش گفتی ما
باید با او بقناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن بازدهد بیت هر که یقینش بتوکل کشید
چیز مقصود بر او دست بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ
المؤمن من جحر واحد مرتین پس یک چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی
مجوف ساخته زرها را در ان تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد
خاتون مطبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا مطبخ را باتمام رساند که ناگاه دامنش
چون طبق خاک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود و بسجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و پنهان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز
خود قرار داد چه آنکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
باقی آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر
فرو ماند گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نخورد و غرض از ایراد این
مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند

و در بعضی نسخ ... این دو بیت درین مقام وارد شده ۱۲

و از عجوبه های زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور لیس وراء قضا مخفی و مستور است و هیچ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آرایش رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در نقشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ملکزاده برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز ثمره اجتهاد خود نصیب نظر آرم و فردا از بازماندگان هر یک نوبت تدبیر و جهد معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بسته بشهر رسانید و به ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که بیک روزه کسب ده درم است حاصل الامر یاران آن روز را با بنده دهقان زاده بنواله عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه جمال باکمال درخشان گردانید بیت بر روی تازه مهر عالم افروز چو از غرفه روز بیرون آورد سر جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه کنان بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود هیچ باز نخواهم گشت و در حیرت مشکل افتاده در روی نشستن از هم ندیده با گفتن بیت کار من از زلف تو درهم شده مشکل افتاده است گر گشاده توان مشکل خود پیش کسی و درین فکرت بشهر در آمده رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست تا ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که بال آن و تجمل بیش از آن داشت بر وی بگذشت و آن روی دلفریب و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد مثنوی چنان سلطان دلش افتاد بیک بار که پا انداز بوسش خرد و هش از دست و فصحت بر تنگ کند دل فشانی پرده شکیبائی گرفت دست در آن رخساره زیبا نگر که گل در دانه حجاب آلود تا آن چون من تیره فصل گشته و انی تماشا غنا را شاکرین که سرو قدی از آن نهال

نازکی و لطافتی نقش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نقش بنفش
نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم
بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است + گلی و سبزه از رحمت خدا
آورده + و بر هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد است
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون به دام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین به دست آید کنیزک
قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جهان کیستی + شیرین لب کدام
شکرستان کیستی + شوری ست از لب تو بازار کائنات + آخر نگویی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین
بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساحت منزل ما کلبه من عجم جاودان
یابیم و تر از زیبائی نیاز نه دارد جوان جواب داد که فرمان بردارم هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت تا آخر روز
با او بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر + شکیبا از سینه بیرون جست چون تیر +
عروسی دید زیبا دل درو بست + تنور گرم حالی نان فرو بست + بگاهان که شه سرا پان شفق زن
صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال
صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاد و دیبای زربفت آفتاب از دکان
سپهر والا به معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت ز چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد
خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی
میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آن را بقیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرد و
اسباب یاران مهیا گردانیده بدر شهر رقم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار دینار ست
روز دیگر که شاه انجم تخت نشاست چهارم سپهر رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت
شه سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + آن شاهزاده را گفتند تو همواره

لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تمیز کار ما
بباید داشت شاهزاده سخن ایشان استماع قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر گوشه
ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده
شعله غضب را به آب تحمل فرو نشانیده میگفت مثنوی سفله از درشتی کند از غرور + زمن غیر نرمی نیاید ظهور
تا کسی برکشند صد خروش + مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش + چو آن جنازه بیرون بردند گوشه نشین
شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره درشتی آغاز کرد و
او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون از آن صورت فائده نیافت از مصیبت فاقه
و کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان این زبان
و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد
به زبان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتاده است + دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان
فراهم آمده بنجوا می نشستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض
نموده از هر باب سخن میرفت دربان ایشان را گفت این کار پوشیده نگذارید که من جاسوسی
گرفته ام مسکین کرده ام مبادا که سر جاده ایستاده توقف نمایند و از آن خللی نزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفاهای خود باز راندند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
ملکزاده را از حبس بمحفل حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای او افتاد دانستند که آن روی
زیبای جاسوسی نشاید و از چنان شخص که چنین ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم بجای آوردند و
پرسیدند که ... و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده
نشیمن گر زیبای دل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی المجالس
بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار او بر روی خوش آمد و بملاقات همایونش مبتهج گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بمتابعت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل موروثه
با مفاخر مکتسبه جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فریدوانی که از جبین مبین او لامع است
بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری
از وی هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند. فرد: حشمت سلیمان آنکس که شک نماید + بر عقل و دانش او خندند مرغ
و ماهی + پس همان زمان با وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین
سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سرا کام روا گردد. قطعه: کلید توکل گر آید بدست + در گنج اقبال
بتوان گشود + هم بچوگان صدق اندرین عرصه گاه + ز میدان توان گوی دولت ربود + و در آن شهر سنتی
بود که پادشاهان را روز اول پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن نوشتند که
کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت
پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بقصر باز آمد
و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت. قطعه: بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت + ای که بر تخت نشست
جهانداری تو می دانی نشست + چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای + وقت کار آمد که بیکار نتوانی
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را بر سر املاک و اسباب
خاصه از دست و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوستی عزیز

صعب است اما تا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان
فجور و فساد تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت بر من راجح است اما مرا بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤتِی
الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + از قسمت
بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی گشاید +
همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و اقتضاء الهی
و مقدرات بادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بپا بنهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل کند
همه داد است + از میان حاضران مردی سخندان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون
عقل و حکمت نیست و استحقاق بادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان افروز
خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ فرد زخوان نعمت
بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نوالی می یابد + و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید
و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال غیبت گسترانید
بیت مبارک منزلی کانجا فرود آمد چنین ماهی + همایون عرصه کاردبسوش رخ چنین شاهی + دیگری
برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده
نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زربخشت + کند دریچه گردون کامران اندخت +
شه از نزول حوادث چو آسمان امین + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از
اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر
نیکو تقریر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک ورباب قضا و قدر که زبان
گوهر افشان شاه باول مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان عالی

شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت
پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این دل ستان مکار
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید
کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر اندازرا از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که و سیدم عزم رحیل
می باید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بر دار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز
مثنوی آن طلب مرد زهر گوشه + کزپی فردات بود توشه + راه تو دور آمد و منزل دراز + برگ ره
و توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتهای یافت و نشاطی تمام و رغبتی
صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری پژمرده شده و
آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از
بند رهانیده دولت آزادی را از جنس عذاب ایزدی متر صد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد
و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده
مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات
تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست آنرا بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند
که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد و خرده بین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

شنید و نفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند و این همه برای آنکه نفاذ
حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است
و حکما موید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم بتقصیر تو
نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه
من زیر آن دیوار بکاویدم و صندوق جواهر و ضبط آورده باز بخدمت آمدم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو
نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست +
عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو پرساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی
بدین نیکوئی + ز ما یادگاری که ماند توئی + حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان
او بستند و سر بخط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
بیگانه رانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج
قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد
همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد و چون نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و نبود + یکی چنانچه
در آئینه تصور ماست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را
بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی قدر
نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت
کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر تقاضا و رات

متعلقات او آلوده توانم شد بیت دنیا تا توان آسوده بودن ٭ دریغ آید مرا آلوده بودن +
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تألیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله
بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دُعاءُ الامامِ العادلِ لا یُرَدّ دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشتهٔ تألیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در
وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ٭ آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید ٭ و آنکه شد منحرف از جادهٔ آن رهروان ٭ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای
این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط
نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ٭ بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجه صفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب
تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ به سخن گفتن زیباش بدان
ننشوند ٭ و آنکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش ٭ همه از سیرت همایونش نصیحت شنوند + وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش دمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا
مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن مختصر نفس. امید بتدارک روح از جالیش × و گر از دل برون آید ز جان سازند ماواش × بار دیگر همایون فال
وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی
و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داد مثنوی توی
بخوبی اخلاق خویش × سبق برده ای از بد شاهان پیش × زهی دین و دانش زهی عدل و داد × زهی
ملک و دولت که پاینده باد × مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بمقتضای البشلیم لطائف این
حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و تشیید مبانی نیکوکاری و ادرعایت داد و بر صفحات روزگار
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو × چنین دو در گذری کل
من علیها فان × مباش در پی آزار و خلق برآر × گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ×
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نموده بر وجهی که توضیح یافته و اقتضا کرده
رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری
و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتاده است × بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی درّ که در سینه
نهان داشتم × یک بیک از دل بزبان داشتم × گر بد و گر نیک فکندم به پیش × پوش بدامن بنکوئی
خویش × چونکه بدین پایه رسانید کلام × به که کنم ختم سخن والسلام

فهرست

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة بارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده شنیدنی باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصایح و پندها مشتملی مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی السهیلی از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع ترشاشهٔ خامهٔ معجز نگار و نتیجهٔ طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آنش کرده رونقی تازه بر روی کار آورده همانا است که حضرت مصنف علام و متبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجز نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه و هر حرفی از آن نقشی دل آرا بر صفحهٔ هنر گستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند درر رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت نور افشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد و خرده بین مدادش قرة العین باصرهٔ حور العین است چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرة بعد اخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان از چارسو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زمان دستیاب نشده

واندکی از آن دان کیاب گردیده آید ون حسب اصرار ارباب ادب شائقین و بنابر مزید خواهش طالبین امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر دبیر خبیر بهنر و بهنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای اقلیم مروت نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور لازال بالفضل والسرور خواستند که بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بطبع در آید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابران بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالا حوصلگی و بلند پایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نول کشور کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت عملی و کارنامه تدبیر منزل ست و در مبالغه صحت مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته از نسخه اصح مطبوعهٔ کلکته سنه ۱۸۰۵ع مطابق شده بود حالا بار ششم در ماه نومبر سنه ۱۸۸۸ع مطابق ربیع الاول سنه ۱۳۰۶ه قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردیده فاما این نسخه صحیحه را با مطبوعه سابقه همان نسبت که سماک رامح را با سماک اعزل و چنان تفاوت که ثری را با ثریا پیش دوربین واضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد خرده گیری نفرمایند و بکزلک تصحیح زدایند و انگشت نمای نمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان یساوق السهو والنسیان ست و اگر

شیفتهٔ پروردگار بانی مطبع و کارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه را جلوهٔ نور افشانیست روز بهی و فروغ مطبع را توئی کارساز دامی ست

کتب انشاآت

انشاے بہار بیخزان مع تحفۃ نامہ جو بیسی رتبہ کی انشا ہیں عبارت کی ہی مصنفہ مولوی عبد الرشان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین مرتبہ قدماہی —

انشاے بے نقاط — سب رقعے صنعت مسقوط النقاط مین ہین تصنیف منشی کاشناپرساد —

انشاے لطیف — اسم بامسمی ہی تصنیف منشی ہیرالال صاحب —

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا —

رقعات عزیزی — مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی —

رقعات قتیل — جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہی مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص —

پنجرقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری ہی جو سکے حاشیہ پر دو شرح ہین —

۱ — شرح — از عبد الرزاق یمنی —

۲ — شرح — از مولوی عبد الاحد —

رقعات بیدل — مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل —

رقعات لچھمی نرائن — مصنفہ منشی لچھمی نرائن —

رقعات مظہری سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق حسین —

رقعات امان اللہ حسینی —

رقعات نظامیہ

رقعات گلستان حکمت — از مولوی عبد العزیز آروی نہایت مفید ہیں

پنجرقعہ ولایت — مصنفہ سید ولایت حسین —

رقعات فیض آگین — مصنفہ منشی نندکشور

دستور المکتوبات —

رقعات نامی — مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول

دستور الصبیان — مصنفہ منشی نوشندرائے —

فیاض دبستان — مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین صاحب

گلزار ولایت — مصنفہ 〃

سلک مسلسل — مصنفہ منشی چندیکا پرشاد —

لذۃ الافہام — مصنفہ سید محمد علیخان عرف نواب دولہا دہلوی —

کشایش نامہ مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن —

توقیعات کسریٰ — دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ و مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی —

ابو الفضل — ہر سہ دفتر محشی تحشی مولوی ہادی علی اشک از ابو الفضل —

رسائل طغرا — مع رقعات طغرای محشی —

حسن و عشق — عبارت متین ہی کہ جسمین کتخدائی حسن و عشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہی رتبہ نثاری کا بڑھایا ہی مصنفہ نعمت خان عالی —

مینا بازار — رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح نہایت عمدہ کتاب ہی —

شرح مینا بازار — نادر شرح ہی از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی —

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثۂ ظہوری مشہور نثریں از ملا نورالدین ظہوری ترشیزی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر تینوں کی شرح ہے از مولانا محمد سعد اللہ -

شبنم شاداب - از ملا ظہیرا تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہے جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرما کر اسکے ساتھ فرہنگ اسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر ۱ - نثر پنج آہنگ - ۲ - نثر دستنبو - ۳ - نثر مہر نیمروز -

منظر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شے کے جو کار آمد انشا نگاران ہیں مع مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات میں بہت کتاب ہے از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نراین -

صفات کائنات - یہ بے مثل کتاب ہے اسمیں سب اساتذہ کی نثروں سے فقرات صفت ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہے صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہیں شائقین انشا نگار کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہے مولفہ سیالکوٹی مل وارستہ -

صحیفۂ شاہی - جسمین حمید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے

ضروری ہے حصہ اول میں مرتب ہین یہ وہ کتاب ہے کہ ملا حسین واعظ نے شاہزادے کے واسطے تالیف کی -

قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ منشی روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفیدنامہ - آداب القاب کے اصول وطرز حساب سیاق کا

جوہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع اشلہ مصنفہ منشی کامتا پرساد -

نہر الفصاحت - محشی اصول نثر و قواعد میں مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی -

مفیض فارسی - قاعدے فارسی کے از مولوی عبد اللہ بلگرامی -

چہار گلزار - اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو اور بلاغت و عروض و قافیہ کا بیان ہے از تصنیفات شاہی

اصول جیبتہ - فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبد الحق دہلوی -

رسالۂ عبد الواسع - ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہے